

گفت:

«نه چندان، تو نمی‌توانی اراده کنی که نگهبان ناپدید شود، اما اراده تو می‌تواند او را از اینکه آزارت دهد بازدارد. روشن است که هرگاه به این مرتبه بررسی راه برایت باز خواهد بود. تو می‌توانی از کنار نگهبان بگذری بی‌آنکه بتواند هیچ کاری کند، حتی آن چرخش دیوانه‌وار را.»

«چطور می‌توانم به این مرتبه برسم؟»

«تو دیگر به این مرحله رسیدی. آنچه بدان نیاز داری تمرین است. به او گفتم که ما دوچار ابهامی هستیم که گویا از اختلاف دریافت ما از جهان سرچشمه می‌گیرد. گفتم که از نظر من دانستن هر چیزی بدان معنی است که باید به آنچه می‌کنم آگاهی کامل داشته باشم و بتوانم هر گاه اراده کنم آن را تکرار کنم؛ اما در این موضوع من نه نسبت به آنچه تحت تأثیر دود انجام داده‌ام آگاهی دارم و نه می‌توانم آن را تکرار کنم - حتی اگر زندگی‌ام بسته به آن باشد.»

«دو بخوان با کنجکاوی در من نگریست. مثل اینکه به آنچه می‌گفتم سرگرم بود. کلاهش را از سر برداشت و مثل وقتی که می‌خواهد ادای تعجب کردن را درآورد شقیقه‌های خود را خاراند، و بخنده گفت:

«تو بواقع می‌دانی چگونه صحبت کنی بی‌آنکه چیزی گفته باشی، این‌طور نیست؟ به تو گفته‌ام که برای اهل معرفت شدن باید اراده‌ای استوار داشته باشی. اما چنین به نظر می‌رسد که تو اراده‌ای استوار برای گپیچ کردن خود با معماها داری. تو اصرار به روشن کردن هر چیزی داری، چنانکه گویی تمامی جهان برصباخته از چیزهایی است که همه را می‌توان روشن کرد، اکنون هم تو با نگهبان و مسئله حرکت پایه‌کار بستن اراده خود رویارو شده‌ای. آیا هرگز این فکر از خاطرت گذشته است که در این جهان فقط اندکی از امور را می‌توان با روش تو توضیح داد؟ وقتی که می‌گویم نگهبان بواقع بر سر راهت نشسته است و براستی می‌تواند شیطان را با تیپا از درونت بیرون کند، می‌دانم که چه می‌گویم. وقتی که می‌گویم انسان می‌تواند به اراده خود حرکت کند نیز می‌دانم که چه می‌گویم، می‌خواستم چگونگی حرکت را خرده خرده به تو بیاموزم، اما دیدم که تو خود چگونگی آن را می‌دانی، اگرچه می‌گویی که نمی‌دانی.» پرخاش کنار گفت:

«اما براستی چگونگی آن را نمی‌دانم.» عبوسانه گفت:

«می‌دانی، احمق.» بعد لبخند زد و افزود:

«این حرف، مرا به یاد زمانی می‌اندازد که کسی آن پسرک، یعنی جولیو، را پشت خرمکوب گذاشت و او می‌دانست که چگونه آن را براند، اگرچه پیش از آن هرگز این کار را نکرده بود.»

«منظورت را می‌فهمم، دون‌خوان؛ با این حال، هنوز هم احساس می‌کنم که دیگر نمی‌توانم آن کسار را انجام دهم، زیرا نمی‌دانم کسه چه کرده‌ام.» گفت:

«جادوگر قلبی می‌کوشد که تمام چیزهای این جهان را با توضیحی که برای خودش هم روشن نیست روشن سازد، و از این رو همه چیز این جهان سحر و جادوست. تو هم بهتر از چنین جادوگری نیستی. تو نیز می‌خواهی که هر چیزی را با روش خود توضیح دهی، اما تو هم از توضیحات خود مطمئن نیستی.»



دو نخوان ناگهان از من پرسید که مگر قصد ندارم در تعطیلات آخر هفته به کشورم بازگردم. گفتم که می‌خواهم صبح دوشنبه حرکت کنم. حدود نیمروز شنبه ۱۸ ژانویه ۱۹۶۹ بود؛ و ما، پس از يك راهپیمایی طولانی در تپه‌های اطراف، زیر کپر خانه‌اش نشسته بودیم و استراحت می‌کردیم. دو نخوان بلند شد و به درون خانه رفت. چند لحظه بعد مرا هم به درون خانه فراخواند. در میان اتاق نشسته بود و حصیر مسرا جلو حصیر خود انداخته بود. اشاره کرد که بنشینم و بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان آرد چپش را از بشچه درآورد و از غلاف خارج کرد و حقه‌اش را از معجون کشیدنی انباشت و روشن کرد. يك بشقاب سفالی پر از آتش هم به اتاق خود آورده بود.

پرسید میل چپق دارم یا نه. فقط چپق را به دستم داد و گفت که يك بز نم. دستش را رد نکردم. دو نخوان گویا حال مرا درست حدس زده بود؛ کنجکاوی مقاومت‌ناپذیر من درباره نگهبان بی‌شک پسرایش روشن بود. نیاز به تشویق نداشتم و مشتاقانه همه محتویات حقه را کشیدم. واکنشهایی که نشان دادم درست همانهایی بود که پیشتر از خود نشان داده بودم. رفتار و کردار دو نخوان هم کمابیش همان بود که دفعه پیش، این بار، اما، به جای اینکه کمک کند که دستم را بر حصیر بگذارم و روی پهلوی چپ دراز بکشم، فقط گفت که این چنین کنم. و پیشنهاد کرد که اگر مشت کردن دستم نیروی بیشتری برای بلند شدن به من می‌دهد دستم را مشت کنم.

دست راستم را مشت کردم، زیرا دیدم که این حالت تحمل وزن تنم را به هنگام بلند شدن آسانتر از آن می‌کند که کف دستم به زمین باشد.

خواب‌آلود نبودم؛ مدتی احساس گرمای شدید کردم، و سپس هرگونه احساسی را از دست دادم.

دو خون رو بروی من به پهلو دراز کشید؛ ساعد راستش روی آرنج خم شد و مانند متکا سرش را بالا نگه داشت. همه چیز در گرختی و رخوتی کامل بود. حتی تن من که دیگر هیچ چیز را حس نمی‌کرد، احساس رضایت بسیار کردم. گفتم:

«چه زیباست!»

دو خون با شتاب از جا جست و بتندی گفتم:

«مواظب باش که مقت نبازی، حرف نزن. با حرف زدن همه نیرویت را تلف خواهی کرد، و آنگاه نگهبان خرد و خمیرت می‌کند، بدان‌سان که تو یک پشه را خرد و خمیر می‌کنی.»

لابد فکر می‌کرد که تشبیهش مضحک است، زیرا زد زیر خنده، ولی ناگهان از خندیدن بازماند و با نگاهی جدی که بر چهره داشت گفت:

«حرف نزن، خواهش می‌کنم حرف نزن.» گفتم:

«من که نمی‌خواستم حرفی بزنم.» - و راستی هم که نمی‌خواستم آنچه را گفتم بگویم.

دو خون بلند شد. دیدمش که گام زنان دور می‌شود و به پشت خانه می‌رود. لحظه‌ای بعد متوجه شدم که پشه‌ای روی حصیرم نشسته است، و این مرا سرشار از چنان اضطرابی کرد که پیش از آن هرگز تجربه نکرده بودم. آمیزه‌ای از سبک‌رویی، دلواپسی، و ترس بود. کاملاً آگاه بودم که چیزی از عالم دیگر در شرف آشکار شدن در پیش روی من است - یعنی پشه‌ای که جهان دیگر را نگهبانی می‌کند. پندار مضحکی بود: احساس کردم که دوست دارم یا صدای بلند بخندم، اما دیدم که غروزم مرا باز می‌دارد، و علاوه بر آن با این کار مرحله گذار [از حالی به حالی] را که می‌خواستم چند و چونش را بدانم از دست خواهم داد. در تلاش پیشین خود برای دیدن نگهبان، نخست با چشم چپ به پشه نگریستم؛ و سپس احساس کردم که به پاخاسته‌ام و با هر دو چشم به آن می‌نگرم، اما آگاهی نداشتم که این مرحله گذار چگونه رخ داده است.

پشه را دیدم که روی حصیر در برابر صورت‌م چرخ می‌خورد، و هیچ شک نداشتم که با دو چشم به او نگاه می‌کنم. خیلی نزدیک‌اند، و در لحظه‌ای خاص دیگر نتوانستم او را با دو چشم ببینم. پس منظره مقابلم را به چشم چپ کشاندم که هم‌تراز زمین بود. همین که گان‌ون دیدم را تغییر

دادم، این احساس به من دست داد که قامت خود را به حالت کاملاً عمودی راست کرده‌ام و دارم به حیوانی بسیار بزرگ و باور نکردنی نگاه می‌کنم که از سیاهی برق می‌زند. قسمت جلو بدنش پوشیده از موهایی بلند و زبر و سیاه بود، همچون سوزنهایی که از زخندهای پوستی صاف و شفاف بیرون زده باشد. موهایش آرایشی طره طره داشت. بدنش گنده و کلفت و خپل بود، و بالمهایش، به نسبت قامتش، پهن و کوتاه. دو چشم گرد و برآمده و پوزه‌ای دراز داشت. این بار بیشتر به سوسمار می‌نمود. مثل اینکه گوشه‌هایی - شاید هم شاخه‌هایی - دراز داشت، و مشغول تف پراندن بود.

به تئلا افتادم که نگاهم را به او بدوزم، و آنگاه بروشنی دیدم که نمی‌توانم به همان شیوهٔ همیشگی که به دیگر چیزها می‌نگرم به او نگاه کنم. فکر غریبی به سرم زد: با نگاه کردن به بدن نگهبان احساس کردم که من قسمت از بدنش زندگی جداگانه‌ای دارد، همان‌گونه که چشمهای انسان زنده‌اند. برای اول بار در زندگی‌ام متوجه شدم که چشم، تنها عضو انسان است که می‌تواند به من بفهماند زنده است یا نه. اما نگهبان، به خلاف انسان، «یک میلیون چشم» داشت.

کشف خود را جالب یافتم. پیش از این تجربه به تشبیهاتی اندیشیده بودم که می‌توانند دکزببینی‌هایی را توضیح دهند که بر اثر آن یک پشه جاتوری غول‌آسا می‌شود؛ و فکر کرده بودم که یک تعبیر مناسب برای این نکته «نگاه کردن به حشره از پشت لنز درشت‌نمای یک میکروسکوپ» است. اما چنین نبود؛ چرا که، آشکارا، تماشای نگهبان به مراتب پیچیده‌تر از نگاه کردن به پشه‌ای بود که با ذره‌بین درشت شده باشد.

نگهبان به چرخیدن در برابر من پرداخت. بعد، لحظه‌ای ایستاد و احساس کردم که دارد نگاهم می‌کند. آنگاه متوجه شدم که هیچ صدایی از خود بیرون نمی‌دهد. رقص نگهبان رقصی خاموش بود. هول و هیبت از ظاهرش می‌بارید؛ از چشمهای ورقلمبیده‌اش، از دهان ترسناکش، از تف پراندنش، از موی زیرش، و بیش از همه از چنّه هیولاوارش. بدقت چگونگی حرکت بالمهایش را زیر نظر گرفتم، یعنی این را که چگونه به ارتعاششان درمی‌آورد، بدون آنکه صدایی از آنها برخیزد. می‌دیدم که چگونه همچون یخبازی کلان‌پیکر روی زمین سر می‌خورد.

با تماشای این موجود بختک‌وار در پیش روی خود، برآستی احساسی غرور کردم؛ و برآستی باورم شد که راز غلبه بر او را یافته‌ام. چنین

اندیشیدم که نگهبان تنها يك تصوير متحرك بر پرده‌ای خاموش است؛ او نمی‌توانست سرا آزار دهد؛ فقط ترسناک می‌نمود.

نگهبان، بی‌حرکت، چهره به‌چهره‌ام ایستاده بود؛ ناگهان به‌بال‌زدن پرداخت و چرخ‌های زد. پشتش مثل زرهی با رنگت براق بسود؛ درخششی خیره‌کننده اما رنگی دل‌پرهم‌زن داشت، همان رنگی بود که من بدم‌می‌آید. مدتی پشت به من ایستاد و سپس، بال‌زنان، سرید و از چشم دور شد.

با معمای خرابی رویرو شدم. صادقانه باور داشتم که با تشخیص این نکته که نگهبان جز تصویری از خشم نیست بر او غلبه کرده‌ام. شاید این باور ناشی از اصرار دون‌خوان بود بر اینکه من بیش از آن می‌دانم که خود قبول دارم. هرچه بود، احساس می‌کردم که بر نگهبان غلبه کرده‌ام و راه باز است. با این همه نمی‌دانستم چگونه آن را دنبال کنم. دون‌خوان به من نگفته بود که در این وضعیت چه باید کرد. کوشیدم که بچرخم و به پشت سرم بنگرم، ولی توان حرکت نداشتم. باری، اما بخوبی می‌توانستم بخش عمده ۱۸۰ درجه میدان دیدم را در پیش روی خود ببینم. و آنچه دیدم افقی ابرآلود به رنگت زرد روشن بود که چون بخار می‌نمود. هاله‌ای از رنگت زرد لیمویی تمام آنچه را که می‌توانستم دید به یکسان فروپوشیده بود - مثل اینکه در دشتی سرشار از بخار سولفور باشم.

ناگهان، نگهبان بار دیگر در نقطه‌ای از افق نمودار شد. پیش از آنکه در برابرم بایستد چرخ بزرگی زد؛ دهانش مانند غاری بزرگت باز بود؛ دندان نداشت. لحظه‌ای بالهایش را به ارتعاش درآورد و بعد به من حمله‌ور شد. عین يك گاوتر به من حمله کرد و با بالهای غول‌آمایش در برابر چشمانم آونگت شد. از درد فریاد کشیدم و بعد از جا پریدم، یا نه، مثل اینکه خود را برجهاندم، و پروازکنان به آن سوی نگهبان رفتم - به ورای دشت زردفام، به جهانی دیگر، به جهان انسانها؛ و خود را ایستاده بر کف اتاق دون‌خوان دیدم.

## ۱۹ ژانویه ۱۹۶۹

به دون‌خوان گفتم: «بواقع چنین می‌اندیشم که بر نگهبان چیره شده‌ام.» گفتم:

«شوخی می‌کنی.»

دون‌خوان از روز پیش تا این هنگام حتی يك کلمه حرف نزده بود

و من هم از این بابت گله‌ای نداشتم. غرق در نوعی خوش‌خیالی بودم و بار دیگر احساس می‌کردم که اگر بجد نگاه کنم می‌توانم «ببینم». اما چیزی ندیدم که غیرعادی باشد. باری، حرف نزدن بسیار آرامم کرده بود.

دو‌خوان از من خواست که تجربیاتم را صحنه به صحنه بازگو کنم، و در این میان آنچه مخصوصاً مورد توجهش بود رنگی بود که بر پشت نگهبان دیده بودم. دو‌خوان آهی کشید و به نظر می‌رسید که خیلی به این موضوع علاقه‌مند است. با قیافه‌ای جدی گفت:

«شانس‌داستی که این رنگ بر پشت نگهبان بود؛ اگر بر قسمت جلو تنش یاء بدتر از آن، بر سرش بود، هم‌اکنون زنده نبود. تو هرگز نباید تلاش کنی که بار دیگر نگهبان را ببینی. درخور طبع تو نیست که از آن دشت بگذری؛ گرچه باور داشتم که می‌توانی از آن گذر کنی. ولی بگذار که در این باره دیگر حرفی نزنیم. این فقط یکی از راههای گوناگون بود.» نوعی سنگینی غیرعادی در لحن دو‌خوان دیدم.

«چه می‌شود اگر بگویم که بار دیگر نگهبان را ببینم؟» جواب داد: «نگهبان تو را با خود خواهد برد، تو را به دهان خواهد گرفت و به آن دشت خواهد برد و برای همیشه در آنجا خواهد گذاشت. شک نیست که نگهبان می‌دانست این در طبع تو نیست و به تو هشدار داد که کناره بگیری.»

«چرا فکر می‌کنی که نگهبان می‌دانست؟»

دو‌خوان نگاهی خیره و بلند به من انداخت. کوشید چیزی بگوید، اما منصرف شد؛ گویی نمی‌توانست کلمات مناسب‌را پیدا کند. بعد لبخند زان گفت:

«من مرده سؤالهای تو هستم. وقتی این سؤال را کردی اصلاً فکر نمی‌کردی، درست است؟»

اعتراض کردم و دوباره بتأکید گفتم از این معما سر در نمی‌آورم که نگهبان طبع مرا می‌دانسته است.

«و تو راجع به طبع خود هیچ‌چیز به نگهبان نگفته بودی، گفته بودی؟» — هنگام ادای این جمله برق غریبی در چشمان دو‌خوان بود.

لحن صدایش به چنان نحو مضحکی جدی بود که هر دو خندیدیم. بالاخره، پس از چندی گفت که نگهبان، که پاسبان و نگهبان آن جهان است، رازهای بسیار می‌داند و تنها بروخو است که شایستهٔ مهیم شدن در آنهاست، و افزود:

«این یکی از راه‌هایی است که بروخو به دیسلن می‌رسد، ولی این قلمروی نیست که تو پا به آن بگذاری، پس حرف زدن درباره‌اش هم مورد ندارد. پرسیدم:

«آیا تنها راه دیسن نگهبان کشیدن قارچ است؟»

«نه، بدون قارچ هم می‌شود او را دیدن. هستند گروهی از مردم که می‌توانند این کسار را بکنند. اما من دودک را ترجیح می‌دهم، زیرا مؤثرتر است و خطر کمتری برای آدم دارد. اگر بکوشی که نگهبان را بدون یاری جستن از دودک ببینی، این احتمال وجود دارد که بهنگام از سر راهش فرار نکنی. برای مثال، در آنچه بر تو گذشت، مسلم است که وقتی نگهبان به تو پشت کرد تا بتوانی به رنگت منور خود نگاه کنی داشت هشدارت می‌داد. بعد از آن دور شد؛ اما وقتی که بازآمد تو هنوز آنجا بودی، پس به تو حمله کرد. ولی تو آمادگی داشتی، و از جا پریدی. دودک به تو آن حمایتی را ارزانی داشت که به آن نیاز داشتی؛ اگر بدون پشتیبانی دودک به آن جهان رفته بودی نمی‌توانستی خود را از چنگت نگهبان رها کنی.»

«چرا نمی‌توانستم؟»

«حرکات تو خیلی کند می‌شد، برای دوام آوردن در آن جهان باید به چالاکی برق پسود. این اشتباه من بود که از اتاق بیرون رفتم، اما نمی‌خواستم که بیش از آن حرف بزنی، چانه‌ات چفت و بست ندارد، و این است که حتی علی‌رغم میل خود حرف می‌زنی. اگر آنجا با تو مانده بودم سرت را بالا می‌گرفتم. تو خودت پریدی، و این بهتر بود. باری، بهتر آن است که دیگر چنین خطری را نیاز مایم! نگهبان چیزی نیست که بتوانی سر به سرش بگذاری.»



دوونخوان سه ماه تمام به نحو حساب شده‌ای از حرف زدن درباره نگهبان طفره می‌رفت. در این مدت چهار بار به دیدارش رفتم؛ هر بار مرا به خرده‌فرمایشهای خود سرگرم می‌کرد، و وقتی که خرده‌فرمایشهایش را انجام می‌دادم خیلی راحت از من می‌خواست که به خانه خود برگردم. سرانجام در ۲۴ آوریل ۱۹۶۹، یعنی چهارمین باری که در خانه‌اش بودم، پس از اینکه شام خوردیم و در کنار اجاقش به استراحت نشستیم، با او درگیر شدم. به او گفتم که حد مرا ننگه نمی‌دارد؛ من تشنه‌آموختم اما او حتی از اینکه دور و پرسش یاشم بیزار است. من برای غلبه بر نفرتی که از استعمال قارچهای توهم‌زای او داشتم بناچار یا خود مبارزه کرده بودم و چنین احساس می‌کردم که اکنون، همان‌طور که خودش هم گفته بود، پیش از این نمی‌توانم فرصت را از دست بدهم.

دوونخوان با شکیبایی به گله‌هایم گوش داد و گفت:

«تو خیلی ضعیفی؛ شتاب می‌کنی وقتی که باید صبور باشی، و صبوری وقتی که باید شتاب کنی. تو زیاد فکر می‌کنی. و اکنون به این می‌اندیشی که پیش از این نباید فرصت را از دست بدهی. کمی پیش از این فکر می‌کردی که دیگر نمی‌خواهی قارچ بکشی. زندگی تو به طرز مضحکی از هم پاشیده است؛ تو سستی و سختی لازم برای دیدار با دودک را نداری. من مسئول تو هستم و نمی‌خواهم که مثل يك احمق خاك بر سر سقط شوی.»

احساس دستپاچگی کردم.

«چه بایدم کرد، دوونخوان؟ خیلی بی‌قرارم.»

«مثل يك جنگاور زندگی کن! پیش از این به تو گفته‌ام که جنگاور

مستولیت اعمالش را به عهده می‌گیرد، حتی پیش پا افتاده‌ترین اعمالش را. تو افکارت را به تعایش می‌گذاری و این نادرست است. تو به خاطر افکارت از عهده نگهبان برنیامدی.»

«چطور برنیامدم، دون‌خوان؟»

«تو درباره هر چیزی فکر می‌کنی. درباره نگهبان هم فکر کردی و از این‌رو نتوانستی بر او چیره شوی.»

«نخست باید که مثل یاک جنگاور زندگی کنی. گمانم که این را خوب می‌فهمی.»

خواستم در دفاع از خود وسط حرفش بیروم. اما با دست اشاره کرد که ساکت باشم، و ادامه داد:

«زندگی کمابیش جمع و جور می‌داری، و عملاً زندگی تو جمع و جورتر از زندگی پابلیتو یا تستور، یعنی شاگردان گنارو، است؛ ولی با این همه آنها می‌بینند و تو نمی‌بینی. زندگی تو جمع و جورتر از زندگی الیگیو است ولی احتمالاً او پیش از تو خواهد دید. این نکته مرا در عجب می‌دارد. حتی گنارو هم از درک آن عاجز است. تو آنچه گفته‌ام با خلوص انجام داده‌ای. هر آنچه مرشدم به من آموخت، در نخستین مرحله آموزش، ارزانی تو کردم. قاعده، قاعده است؛ ترتیب مراحل را نمی‌توان به هم زد. تو آنچه باید بکنی کرده‌ای و با این همه نمی‌بینی؛ ولی به چشم آنها که می‌بینند - مثل گنارو - چنان می‌نمایی که می‌بینی. من نیز به همین اعتماد کرده‌ام و غر شده‌ام. تو همیشه دور قضیه می‌گردی و رفتار به رفتار آدمی می‌ماند که نمی‌بیند - که این البته در مورد تو صادق است.»

حرفهای دون‌خوان مرا سخت غمگین کرد. نمی‌دانم چرا ولی نزدیک بود گریه کنم. شروع به صحبت درباره کودکی خود کردم و دلم به حال خودم موخت. دون‌خوان لحظه‌ای کوتاه در من خیره شد و سپس نگاه از من برگرفت. نگاهی نافذ بود. حس کردم که بواقع مرا با چشمان خود در چنگ گرفته است. این احساس به من دست داد که دو انگشت به آرامی در تنم قلاب شده و دوچار هیجان غریبی شدم؛ نوعی خارش و احساس زارفتگی خوشی در اندرونم کردم. به یاد ناظم افتادم. گرمایش را حس کردم. دیگر نمی‌توانستم حرف مربوط بزنم و به من افتادم، و بعد از آن یکسر از گفتن بازماندم. دون‌خوان پس از مکثی بلند گشت:

«شاید به خاطر آن قول است؟»

«بخشید،!»

«قولی که مدتها پیش دادی.»

«چه قولی؟»

«شاید هنوز یادت باشد. حتماً یادت هست، مگر نه؟»

«به یاد ندارم.»

«تو يك بار قول بسیار مهمی دادی. فکر کردم شاید آن قول است

که تو را از دیدن بازی دارد.»

«نمی‌دانم درباره چه چیزی حرف می‌زنی.»

«درباره قولی حرف می‌زنم که تو دادی! باید به یاد داشته باشی.»

«اگر تو می‌دانی این قول چه بوده است، پس چرا به من نمی‌گویی،

دون‌خوان؟»

«نه. گفتنش فایده‌ای ندارد.»

«قولی بوده که خودم به خودم داده‌ام؟»

برای يك لحظه فکر کردم که شاید او به تصمیم من درباره ترك

شاگردی اشاره می‌کند. گفت:

«نه. این چیزی است که مدتها پیش اتفاق افتاده است.»

خنده‌ام گرفت، زیرا شك نداشتم که دون‌خوان دستم انداخته است.

شرطنتم گل کرد. از این فکر که می‌توانم او را گول بزنم احساس غرور

کردم، چون یقین داشتم که دون‌خوان از قولی که می‌گفت همان قدر بی‌خبر

است که من. فکر سر بسرش گذاشتن مرا شاد کرد.

«آن قولی که به بابایزرگم دادم؟»

«نه، و نه هم قولی که به مادریزرگ کوچولویت دادی.» — این را

گفت و چشمانش برق زد.

کلمه «مادریزرگ» را چنان مضحك ادا کرد که مرا خندانند. فکر

کردم که دون‌خوان دارد مرا به تله می‌اندازد، اما دوست داشتم که بازی

را به آخر برسانم. پس شروع به برشمردن همه کسانی کردم که احتمال

می‌دادم قول بسیار مهمی به آنها داده باشم. جوابش در همه موارد «نه»

بود. سپس گفتگو را به کودکی من کشاندم، و با قیافه‌ای جدی پرسید:

«چرا کودکی تو غمتاک بود؟»

به او گفتم که کودکی‌ام همانا غمتاک نبوده است، اما شاید کنی

سخت بوده است. دوباره در من نگرید و گفت:

«همه مردم چنین احساسی دارند؛ من نیز در کودکی بسیار نگران

و نااماد بودم. سخت است که يك کودک سرخپوست باشی، خیلی سخت

است. اما خاطره آن دوران دیگر برایم هیچ معنایی ندارد، جز همان سختی. من حتی پیش از آنکه دیسلن را آموخته باشم از فکر کردن به دشواری زندگی خود دست برداشته بودم. گفتم:

«من نیز به کودکی خود فکر نمی‌کنم.»

«پس برای چه تو را غمگین می‌سازد؟»

«نمی‌دانم. شاید وقتی به کودکی خود فکر می‌کنم دلم برای خودم و

همه ممنوعانم می‌سوزد. احساس بی‌کسی و اندوه می‌کنم.»

به من خیره شد و بار دیگر همان احساس غریب قلاب‌شدن در انگشت

نرم در ناحیه شکم به من دست داد. نگاهم را برگرفتم و سپس برگشتم

و به او نظر افکندم. بی‌اعتنا به من، به دور دست چشم دوخته بود.

چشمانش گنگ و تار بود. پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

«در بچگی قول داده بودی.»

«چه قولی؟»

جواب نداد. چشمانش بسته بود. بی‌اختیار لبخند زدم؛ می‌دانستم

که تیر در تازیکی رها می‌کنند؛ با این حال خیلی دلم می‌خواست که سر

بسرش بگذارم. به حرفش ادامه داد:

«من پسرکی تکیده و لاغر بودم، و همیشه می‌ترسیدم.» گفتم:

«من هم همین‌طور.» به آرامی و چنانکه گویی این خاطره هنوز

برایش دردناک است، گفت:

«آنچه بیشتر در یادم مانده است ترس و غمی است که به هنگام

قتل مادرم به دست سربازان مکزیکی مرا دربرگرفت. مادرم سرخپوستی

فقیر و بیچاره بود. شاید همان بهتر که زندگی‌اش در آن هنگام به پایان

رسید. دلم می‌خواست که با او کشته شوم، چرا که بچه بودم. اما سربازان

فقط بلندم کردند و کتکم زدند. وقتی به جسد مادرم چنگ انداختم

انگشتانم را با شلاق زدند و شکستند. هیچ دردی احساس نکردم، اما دیگر

نمی‌توانستم چنگ بزنم، و آنگاه بود که مرا کشان کشان بردند.»

از گفتن باز ماند. هنوز چشمانش بسته بود و من می‌توانستم لرزش

ملایمی را در لبانش ببینم. غم سنگینی به من روی آورد. به یاد کودکی

خودم افتادم. فقط برای جبران غمی که در من بود پرسیدم:

«چند سالت بود، دون خوان؟»

«شاید هفت سال. ذره جنگ‌های بزرگت یاکو بود. مادرم داشت غذا

می‌پخت که سربازان مکزیکی ناگهان بر سر ما ریختند، زن بیچاره‌ای بود.

بی هیچ دلیلی او را کشتند. فرقی نمی‌کند که او چگونه مرده، واقعاً فرقی نمی‌کند، و یا این همه برای من فرق می‌کند. خودم هم نمی‌توانم بگویم که چرا، اما بی‌شک فرق می‌کند. فکر کردم که آنها پدرم را هم کشته‌اند، اما نکشته بودند، زخمی شده بود. بعد از آن ما را مثل گله داخل قرن کردند و در را بستند. چند روزی ما را مانند حیوانات در تاریکی نگه داشتند، و با مختصر غذایی که گاهگاه به درون واگن پرت می‌کردند گذاشتند بمیریم.

«پدرم از زخمهای خود در آن واگن مرده. از تب و درد دوچار هذیان شد و منم به من می‌گفت که باید زنده بدانم. تا آخرین لحظه زندگی بکریز همین را تکرار می‌کرد.

«مردم از من پرستاری کردند؛ و یک حکیم باچی پیر استخوانهای شکسته دستم را جا انداخت. و چنانکه می‌بینی زنده ماندم. برای من، زندگی نه یک بوده است و نه خوب؛ سخت بوده است. زندگی سخت است و برای کودک، خود، مایه وحشت است.»

مدت درازی خاموش ماندم. شاید ساعتی در سکوت محض گذشت. احساسات درم برهمی داشتم. کمابیش افسرده بودم ولی نمی‌دانستم چرا. احساس پشیمانی کردم. کمی پیش از این دلم می‌خواست سر بسر دون‌خوان بگذارم، اما او با حکایت رک و راست خود ناگهان همه چیز را عوض کرده بود. حکایتی ساده و کوتاه که احساس غریبی در من انگیزته بود. برای من، فکر کودکی که درد می‌کشد همیشه موضوعی دردآور بوده است. در یک لحظه احساس ترحم من نسبت به دون‌خوان جای خود را به احساس تنفر از خودم داد. تمام مدت یادداشت برداشته بودم، چنانکه گویی زندگی دون‌خوان یک نمونه بالینی صرف است. کم‌کم داشتم یادداشت‌هایم را جمع و جور می‌کردم که دون‌خوان با انگشت پا به نرمه پایم کوفت تا توجهم را جلب کند. بعد گفت که پرتوی از پرخاشن گوداگرد من می‌بیند و نکند که می‌خواهم او را به باد کتک بگیرم. خنده‌اش وضع را بخوشی عوض کرد. او گفت که من به تندخویی عادت دارم ولی پست و بدخواه نیستم و بیشتر وقتها پرخاشجویی به ضرر خودم تمام می‌شود. گفتم:

«حق با توست، دون‌خوان.» خنده‌کنان جواب داد:

«البته.»

از من خواست که درباره کودکی‌ام حرف بزنم. سه شرح سالیهای ترس و تنهایی‌ام پرداختم و به آنجا رسیدم که آنچه را که می‌پنداشتم

تلاش پیگیری من در راه بقا و حفظ روحیه‌ام بوده است برایش تعریف کنم. از استمازه «حفظ روحیه» خنده‌اش گرفت.

مدتها صحبت کردم. با قیافه‌ای جدی گوش داد. آنگاه، در لحظه‌ای خاص، بار دیگر چشمانش مرا به چنگ انداخت و از سخن گفتن بازماندم. پس از لحظه‌ای مکث گفت که هرگز کسی تو را تحقیر نکرده است و به همین دلیل است که پست و بدخواه نیستی. و ادامه داد:

«تو هنوز شکست نخوردی.»

چهار یا پنج بار این گفته را تکرار کرد، چندان که مجبور شدم از او بپرسم که منظورش از این حرف چیست. توضیح داد که شکست خوردن شرط لازم زندگی است. انسانها یا غالبند یا مغلوب و بسته به این دو حالت، یا ستمگرند یا ستمکش. تا زمانی که انسان «نبیند» این دو حالت شایع و جاری است؛ «دیدن»، اما، پندار پیروزی، شکست، یارنج را ناپدید می‌کند. دزن‌خوان افزود که چون این توفیق را دارم که حتی به یاد نیاورم که هیچ‌گاه کسی مرا تحقیر کرده باشد، پس باید «دیدن» را بیاموزم.

به اعتراض گفتم که هرگز در کاری موفق نبوده و نیستم؛ و افزودم که زندگی من چیزی جز شکست نبوده است.

خندید و کلاهش را به کف اتاق پرت کرد و بشوخی مرا شیر گره که:

«اگر زندگی‌ات جز شکست نیست، کلام را لگد کن.»

صمیمانه به استدلال درباره‌ی نظرم پرداختم. دزن‌خوان جدی شد. چشمانش را خمار کرد و گفت که من به دلایلی، جز شکست، چنین می‌پندارم که زندگی‌ام جز شکست نبوده است. سپس به طرز تند و ناگهان با کف دستپایش شتیقه‌هایم را گرفت؛ و همین که نگاه در نگاه دوخت چشمانش تند شد. بی‌اختیار، از ترس نفس عمیقی کشیدم. سرم را ول کرد و در حالی که هنوز خیره در من می‌نگرید به دیوار تکیه داد. حرکاتش را چنان سریع انجام داد که وقتی آرام گرفت و راحت پشت به دیوار زد من هنوز نفس عمیقم را به نیمه نرسانده بودم. سرم گیج رفت و احساس ناراحتی کردم.

دزن‌خوان پس از مکثی گفت:

«پسرکی گریان را می‌بینم.»

این جمله را چندین بار تکرار کرد، چنانکه گویی من آن را

نظمیده‌ام. احساس می‌کردم که دارد از من به عنوان پسرکی گریبان حرف می‌زند، و از این‌رو چندان توجهی به حرفش نکردم. به لحنی که توجه کامل را طلب می‌کرد گفت:

«هی! من پسرکی گریبان را می‌بینم.»

از او پرسیدم که آیا آن پسرک منم. گفت نه. پس، از او پرسیدم که آیا آنچه می‌بیند رؤیایی است از زندگی من یا غاطره‌ای است از زندگی خودش. جوابی نداد، و باز گفت:

«پسرکی را می‌بینم که می‌گریه و می‌گریه.» پرسیدم:

«من این پسر را می‌شناسم؟»

«بله.»

«این همان پسرک من است؟»

«نه.»

«هم‌الان هم گریه می‌کنند؟» قاطعانه گفت:

«هم‌الان هم گریه می‌کنند.»

فکر کردم که دون خوان دارد کسی را در رؤیا می‌بیند که من او را می‌شناسم و پسر بچه‌ای است که در همان لحظه مشغول گریه کردن است. نام تمام کودکانی را که می‌شناختم به زبان آوردم، اما گفت که این کودکان به قولی که من داده‌ام ربطی ندارند، و کودکی که گریه می‌کند در رابطه با آن قول اهمیت فراوان دارد.

به نظر می‌رسید که حرفهای دون‌خوان با هم نمی‌خواند، می‌گفت که من در کودکی چیزی را به کسی قول داده‌ام و کودکی که در همان لحظه گریه می‌کند در رابطه با قول من اهمیت دارد. به او گفتم که چرت می‌گویند. به آرامی تکرار کرد که در همان لحظه پسرکی گریبان را «دیده است» و آن پسرک آزار دیده است.

بعد کوشیدم که گفته‌هایش را در قالبی منظم بکنجانم، اما نتوانستم حرفهایش را با چیزی که از آن آگاه باشم ربط دهم. گفتم:

«دست از سرم بردار؛ به یاد ندارم که قول سهمی به کسی داده باشم، آن هم به يك کودک.»

دوباره چشمانش را خمار کرد و گفت بچه مورد نظر که در همان لحظه گریه می‌کند بچه‌ای است از دوران کودکی من. پرسیدم:

«بچه‌ای است از دوران کودکی من و هنوز هم گریه می‌کند؟»  
بتأکید گفت:

«کودکی است که هم اکنون گریه می‌کند.»

«می‌فهمی چه می‌گویی، دون‌خوان؟»

«بله می‌فهمم.»

«بی‌معنی است، اگر او در کودکی من کودک بوده است پس چطور

می‌تواند هم اکنون هم کودک باشد؟» با ترش‌رویی گفت:

«یک کودک است و هم اکنون گریه می‌کند.»

«این نکته را برایم روشن کن، دون‌خوان.»

«نه، این تو هستی که باید آن را برای من روشن کنی.»

به جان خودم سوگند که نمی‌دانستم به چه چیز اشاره می‌کند.

دون‌خوان به آهنگ هیپنوتیزم‌گونه‌ای مدام تکرار می‌کرد:

«گریه می‌کند! گریه می‌کند! و اکنون تو را در آغوش می‌گیرد.»

آزار دیده است! آزار دیده است! و به تو نگاه می‌کند. چشمانش را

حس می‌کنی؟ زانو زده است و تو را در بغل گرفته است. از تو کوچکتر

است. دوان‌دوان به سوی تو آمده است، اما بازویش شکسته است.

بازویش را حس می‌کنی؟ پسرک دماغی دارد قلبیه. یله! دماغش قلبیه

است.»

گوشه‌هایم شروع به زنگ زدن کرد و فراموش کردم که در خانه

دون‌خوان هستم. کلمات «دماغ قلبیه» بی‌درنگ مرا غرق صحنه‌ای از

دوران کودکی‌ام کرد. من پسری دماغ قلبیه می‌شناختم! دون‌خوان راه

خود را کم‌کم به یکی از پنهانترین نقاط زندگی‌ام گشایده بود. اکنون

دیگر می‌دانستم که از چه تولی حرف می‌زند. نسبت به دون‌خوان و مانوور

ماهرانه‌اش احساسی از ضرورت، هاج و واج‌ماندگی، و ترس احترام‌آمین

داشتم. آخو او چگونه از پسر دماغ قلبیه دوران کودکی من باخبر بود؟

از خاطره‌ای که دون‌خوان در من انگیزته بود چنان به هیجان آمدم که

نیروی حافظه مرا به دوران هشت سالگی‌ام برد. مادرم دو سال پیش از

آن رفته بود. و من ناگزیر از آن بودم که دوزخی‌ترین سالهای عمرم را

در این خانه و آن خانه بین خاله‌هایم بگذرانم که نقش مادر جانشین و

وظیفه‌شناس را بازی می‌کردند و به نوبت چند ماهی از من نگهداری

می‌کردند. خاله‌هایم همگی پسر زاد و ولد بودند، و قطع نظر از اینکه

چه قدر سواطلب و پشتیبانم بودند، بیست و دو تا خاله‌زاده داشتم که باید

با آنها کلنجار می‌رفتم. بی‌رحمی آنها گاهی بواقع وحشیانه بود. در آن

ایام احساس می‌کردم که در محاصره دشمن قرار گرفته‌ام، و در سالهای



شکندبه باری که در پی آه به جنگ بسیار سخت و کشینی دست زدم. سرانجام با دوز و کلک‌هایی که تا امروز هم چشد و چوئش را نمی‌دانم موفق شدم که همه خاله‌زاده‌هایم را مطیع خود نمازم. سرامتی که من پیروز بودم. پس از آن رقیب حسابی نداشتم. باری، من این را نمی‌دانستم، و نیز نمی‌دانستم چگونه به جنگ و جدال خود، که اکنون به‌طور منطقی دامنه‌اش به زمین مدرسه کشیده بود، پایان دهم.

کلاسهای مدرسه رومتایی ما، که من به آن می‌رفتم، مختلط بود، و بچه‌های کلاس اول و کلاس سوم تنها با فاصله‌ای بین میزها از هم جدا می‌شدند. در اینجا بود که من پسرک دماغ پمپی را دیدم که با لقب دماغ قلبه سرسروش می‌گذاشتند. شاگرد کلاس اول بود. عادت شده بود که همینطوری، و بی‌آنکه بواقع قصدی داشته باشم، او را اذیت کنم. اما چنین به نظر می‌رسید که او، با وجود آنچه بر سرش می‌آورم، مرا دوست دارد. همه‌جا دنبال می‌آمد و حتی این راز را پیش خود نگه می‌داشت که بعضی از شیطنتهایی که مدیر مدرسه را انگشت به دهان کرده است زیر سر من بوده است. با این همه باز سر سرش می‌گذاشتم. روزی از سر همه تخته سیاه مشگینی را هل دادم؛ روی او افتاد. میزی که پشت آن نشسته بود مقداری از ضرب تخته را گرفت، ولی با این همه ضربه آن تخته استخوان شانه‌اش را شکست. به زمین افتاد. کهکش کردم که از جا بلند شود، درحالی‌که به‌من چسبیده بود و نگاهم می‌کرد، درد و ترس را در چشمانش خواندم. هول دیدن او در حال درد کشیدن با بازوی له شده بیرون از تحمل من بود. سالها شیرانه با خاله‌زاده‌هایم جنگیده بودم و جنگ را برده بودم؛ همه دشمنانم را شکست داده بودم؛ و تا لحظه‌ای که منظره پسرک دماغ قلبه گریان تمام پیروزی‌هایم را بر یاد نداده بود احساس سرور و قدرت کرده بودم. درست همینجا بود که دست از جنگ کشیدم. به هر طریق که در توانم بود بر آن شدم که از آن پس برنده نباشم. فکر می‌کردم که بازوی پسرک را باید ببرند و به خود قول دادم که اگر پسرک درمان شود دیگر هرگز در پی پیروزی نباشم. در آن زمان قضیه را این‌طور می‌دیدم.

دو خون زخم چرکین زندگی‌ام را نشتر زده بود. احساس گیجی و فرورفتگی کردم. چاهی از آینده گران مرا به خود می‌خواند و من در آن فروغلتیدم. بار اعمالم را بر دوش خود حس کردم. یاد آن پسر بچه دماغ قلبه، که نامش خواکین بود، چنان درد سینه‌سوزی در من انگیزت

که گریه کردم. به دون‌خوان از غم‌خواری‌ام برای آن پسر حکایت کردم که هیچ‌وقت چیزی نداشت؛ همان خواگین کوچکی که پول نداشت تا به دکتر برود و بازوی او مرکز چنانکه باید درست نشد. و آنچه داشتم که به او بدهم همان پیروزی‌پای کودگانه‌ام بود. چه خیالستی کشیدم. دون‌خوان آسرانه گفت:

«آرام باش، ای پرندۀ مضحك، آنچه دادی بس بود. تو اکنون باید قولت را عوض کنی.»

«چگونه عوض کنم؟ مگر تنها به حرف من عوض می‌شود؟»  
«قولی از این دست را نمی‌شود با حرف عوض کرد. شاید بزودی زود از عهدۀ برآیی که بدانی برای عوض کردن آنچه باید کرد، در آن هنگام بسا که حتی به دیلن هم برسی.»

«تو می‌توانی راهی پیش پای من بگذاری، دون‌خوان؟»  
«باید با شکیبایی منتظر باشی، و بدانی که منتظری، و بدانی که برای چه منتظری. این راه در رسم چنگاوران است. و اگر موضوع وفا کردن به قولت در میان باشد، پس باید آگاه باشی که داری به قولت وفا می‌کنی. آنگاه زمانی فرا خواهد رسید که انتظارت به سر می‌آید و تو دیگر مجبور نیستی به قولت احترام بگذاری. برای زندگی آن پسرک کاری از دست تو ساخته نیست. فقط اوست که می‌تواند از سر تصمیم تو بگذرد.»

«چگونه می‌تواند چنین کند؟»  
«با آموختن اینکه خواسته‌هایش را به هیچ‌گاهش دهد. تا زمانی که می‌پندارد قربانی بوده است، زندگی‌اش جهنم است. و تا زمانی که تو نیز چنین بیندیشی قولت به اعتبار خود باقی است. آنچه ما را شوربخت می‌کند خواستن است. پس اگر بیاموزیم که خواسته‌های خود را بسه هیچ‌گاهش دهیم هر اندک چیزی که به دست آریم نعمتی راستین است. آرام باش، تو هدیه‌ای نیکو به خواگین دادی. فقیر یا نیازمند بودن فقط يك پندار است؛ و چنین است بیزار بودن، یا گرم‌نه بودن، یا درد کشیدن.»  
«از تو چه پنهان که نمی‌توانم بساور کنم، دون‌خوان. چگونه گرسنگی و درد فقط پندار است؟»

«برای من اکنون اینها فقط پندارند. تنها همین را می‌دانم. من این کار شایان را انجام داده‌ام. بدان که قدرت انجام آن کار جز در این نیست که با نیروهای موجود در زندگی خود بستیزیم؛ بدون این قدرت

فردای ناچیزیم - چون قباری در باد.»

«شك ندارم که تو آن کار را کرده‌ای، دون‌خوان، اما چگرنه مردی خام چون من یا خواکین می‌توانیم چنین کاری کنیم؟»

«هر یکایک ماست که با نیروهای زندگی خود بستیزیم. بارها به تو گفته‌ام که: تنها چنگاور است که می‌تواند بماند، چنگاور می‌داند که در انتظار است و می‌داند که در انتظار چیست؛ و مادام که انتظار می‌کشد هیچ نمی‌خواهد، و از این‌رو اندک چیزی که به دست آورد بیش از آن است که بتواند خورده. اگر نیاز به خوردن داشته باشد راهی خواهد یافت، چرا که گرسنه نیست؛ اگر چیزی تنش را بیازارد راه چاره‌ای برای آن پیدا خواهد کرد، چرا که درد نمی‌کشد. گرسنه بودن یا درد کشیدن بدان معنی است که خویشتن خود را رها کرده است، و دیگر چنگاور نیست؛ و نیروهای درد و گرسنگی او را نابود خواهند کرد.»

«می‌خواستم برای اثبات حرف خود به استدلال بپردازم، اما ساکت ماندم؛ زیرا دیدم که با این کار مانعی خواهم تراشید تا خود را از نیروی ویرانگر شاهکار عالی دون‌خوان، که با چنان قدرتی مرا بسختی تحت تأثیر قرار داده بود، در امان بدارم. از کجا می‌دانست؟ فکر کردم که شاید قصهٔ پسرک دماغ قلنبه را در عمق یکی از حالات واقعیت غیر-عادی برایش گفته باشم. به یاد می‌آید که به او گفته باشم، اما به یاد نیآوردم هم در آنچنان شرایطی قابل فهم بود.»

«تو چگونه از قول من خبر داشتی، دون‌خوان؟»

«من آن را دیدم.»

«وقتی مسکالیتو خوردم آن را دیدی یا وقتی از معجونت کشیدم؟»

«هم‌اکنون دیدم. امروز.»

«همه چیز را دیدی؟»

«دوباره شروع کردی. به تو گفته‌ام که صحبت کردن در این باره

که دیدن به چه می‌ماند حاصلی ندارد. به چیزی نمی‌ماند.»

«بیش از این دنبالهٔ حرف را نگرفتم. در باطن قبولی کرد، بادم.

ناگهان دون‌خوان گفت:

«من نیز یک بار عهدی بستم.» - صدایش مرا از جا پراتد.

«به پدرم قول دادم که زنده بمانم تا قاتلانم را نابود سازم. من

این قول را سالها نگه داشتم. اکنون این قول عوض شده است. من دیگر

به نابودی هیچ‌کس علاقه‌مند نیستم. از مکزیکها بیزار نیستم. از

هیچ‌کس بیزار نیستم، من آموخته‌ام که همه راه‌های بی‌شماری که انسان در زندگی خود می‌پیماید یکسان است، مستمگران و ستم‌دیدگان سرانجام به هم می‌رسند، و تنها حکم غالب این است که زندگی روی هم رفته برای این هر دو گروه بس کوتاه است، من امروز فرمگیتم، نه برای اینکه پدر و مادرم آنچنان مردند که گفتم؛ اندوهم از این است که سرخپوست‌بودند. آنها سرخپوست‌وار زندگی کردند و سرخپوست‌وار مردند، و هرگز ندانستند که پیش از هر چیز انسانند.



در ۳۰ ماه مه ۱۹۶۹ دوباره به دیدار دون خوان رفتم و، بی مقدمه، به او گفتم که می‌خواهم يك بار ديگر با «دیدنه کلنچار بروم». سرش را بالا انداخت و خندید، و من چاره‌ای جز اعتراض ندیدم. به من گفتم که وقت مناسب نیست و باید حوصله به خرج دهم، ولی من لجوجانه اصرار کردم که برای این کار آمادگی دارم.

مثل اینکه از درخواستهای نق‌نق‌آمیزم آزرده نشد، ولی کوشید که موضوع را عوض کند. امانش ندادم و از او خواستم که یسه من بیاموزد برای قلبه بر بیقراری‌ام چه باید کرد. گفت:

«تو بایه مثل يك جنگاور عمل کنی.»

«چگونه؟»

«با عمل است که انسان می‌آموزد مثل جنگاور عمل کند، نه با حرف.»  
«تو گفستی که جنگاور به مرگش می‌اندیشد، من تمام مدت در این کارم؛ اما پیدا است که این یسه نیست.»

از چهره‌اش پیدا بود که حوصله‌اش سر رفته است و با لبانش ملیج‌ملیج کرده. به او گفتم که نمی‌خواستم عصبانی‌اش کنم، و اگر دلش نمی‌خواهد که در خانه‌اش باشم حاضریم به لوس‌آنجلس برگردم. دون‌خوان به آرامی به پشتم زد و گفت که هرگز از دست من عصبانی نشده است؛ و فقط چنین می‌پنداشته که من معنی جنگاور بودن را می‌دانم. پرسیدم:

«چه باید کرد تا مثل يك جنگاور زندگی کنم؟»

کلاهش را برداشت و شقیقه‌هایش را خاراند. نگاهش را به من دوخت و لبخند زد.

«تو دوست داری از سیر تا پیاز هر چیزی را بلدانی، این طور

نیست؟»

«مغز من این طور کار می‌کند.»

«نباید این طور باشد.»

«نمی‌دانم چگونه تغییرش دهم. و همین است که از تو می‌خواهم بدقت به من بگویی چه کنم تا مثل یک جنگاور زندگی کنم. اگر این را بدانم شاید راهی بیابم که خودم را با آن همساز کنم.»

لاید حرفهایم را شوخی گرفته بود که به پشتم زد و خندید. این احساس به من دست داد که هر لحظه می‌خواهد از من خواهش کند که از جانهایم بیرون روم. پس سرعت رو بروی او بر فرس حسیری خود نشستم و به پرسیدن سئوالهای دیگری پرداختم. می‌خواستم بدانم که چرا باید صبر کنم.

برایم توضیح داد که اگر بخوام «دیدن» را سرسری و پیش از جوش خوردن زخمهای بی‌بیازمایم که در جنگ با نگهبان برداشته‌ام، این احتمال وجود دارد که دوباره با نگهبان روبرو شوم - گیرم که خودم هم نخواستیم باشم. دوزخوان به من اطمینان داد که هیچ آدم زخم‌داری برای آن ندارد که از این رویارویی جان سالم به در برد، و گفت:

«تو باید اول نگهبان را یکسره به قراوشی بسپاری تا بتوانی بار دیگر به مسئله دیدن پردازای.»

«چگونه کسی می‌تواند نگهبان را فراموش کند؟»

«جنگاور شناگزیب باید اراده و صبرش را به‌کار گیرد تا فراموش کند. در واقع، جنگاور جز اراده و صبر ندارد؛ و با آن‌هاست که آنچه بخواند می‌سازد.»

«اما من که جنگاور نیستم.»

«تو به فراگیری طریق جادوگران پرداخته‌ای. تو دیگر فرصتی برای بازگشت یا پشیمانی نداری. تو فقط فرصت داری که چون یک جنگاور زندگی کنی و در راه صبر و اراده بکوشی - چه بخواهی چه نخواهی.»

«جنگاور چگونه در این راه می‌کوشد؟»

دوزخوان، پیش از آنکه جواب دهد، مدت زیادی فکر کرد. و سرانجام گفت:

«فکر می‌کنم که در این باره نمی‌شود صحبت کرد. بویژه درباره اراده. اراده چیز غریبی است. به ملوز مرموزی رخ می‌دهد. درست نمی‌توان گفت که انسان چگونه آن را به‌کار می‌گیرد، اما به‌کار گرفتنش

نتایجی حیرت‌آور دارد. شاید نخستین چیزی که انسان باید انجام دهد فهم این نکته است که می‌تواند اراده را پیرو راند، جنگاور این را می‌داند و در انتظارش می‌ماند. اشتباه تو این است که نمی‌دانی در انتظار اراده‌ات هستی.

«مرشدم به من گفت که جنگاور می‌داند که در انتظار است و بی‌داند که در انتظار چیست. تو سالها در اینجا با من بوده‌ای، و هنوز نمی‌دانی که در انتظار چه هستی. برای انسان معمولی - اگر نگوییم بحال - دشوار است که بداند در انتظار چیست. اما جنگاور مشکلی ندارد؛ او می‌داند که در انتظار اراده‌اش می‌باشد.»

«پدرستی اراده چیست؟ تصمیم است، مثل تصمیم تودات لوجیو به داشتن يك موتورسیکلت؟»

دو جوان زهرخند پوزیر و بمی زد و بنرمی گفت:

«نه. این اراده نیست. لوجیو فقط به خواسته تن می‌دهد. اراده چیز دیگری است، چیزی بسیار پاك و پرتوان که می‌تواند به کردار ما جهت بدهد. اراده چیزی است که خود به‌کار می‌گیرد تا، برای مثال، جنگی را ببرد که او به هر حساب باید آن را ببازد.» گفتیم:

«پس اراده باید همان چیزی باشد که به آن دلیری می‌گوییم.»

«نه. دلیری چیز دیگری است. دلیران مردمی شایسته اعتمادند. انسانهای شریفی هستند که همیشه توده‌ای از مردم به دورشان گرد آمده ایشان را می‌ستایند. با این حال بسیار کمند دلیرانی که دارای اراده باشند. آنها بیشتر ذراه بی‌باکی هستند که به حسب عادت کارهایی می‌کنند که در فهم عام جسارت‌آمیز است؛ و بیشتر اوقات مرد دلیر هم هراسناک است و هم هراسان. از سوی دیگر، اراده با چنان شاهکارهای حیرت‌آوری سر و کار دارد که با فهم عام ما در ستیز است.» پرسیدیم:

«آیا اراده کنترلی است که ممکن است بر خود داشته باشیم؟»

«می‌شود گفت که نوعی کنترل است.»

«تو فکر می‌کنی که مز من انم - مثلا با محروم کردن خودم از بعضی چیزها - تمرین اراده کنم؟ سطح حرفم پرید و گفت:

«مثل سؤال کردن؟»

این حرف را با چنان لحن موزن زبان زد که ناگزیر دست از نوشتن برداشتم و به وی نگاه کردم. هر دو - خندیدند. گفت:

«نه، محروم کردن خودت نوعی تن به ایسته دادن و تسلیم است،

و من کاری از این دست را سفارش نمی‌کنم. به همین دلیل می‌گذارم که هرچه می‌خواهی بپرسی. اگر به تو می‌گفتم که دست از پرسیدن برداری، بسا که برای این کار دست و پای اراده‌ات را می‌بستی. تن به خواسته دادن از راه محروم ساختن به مراتب بدتر است؛ این کار به‌سایه باوراند که داریم کارهای بزرگ می‌کنیم، در حالی که بواقع در درون خویش دریندیم. دست از پرسش کشیدن نه اراده‌ای است که از آن حرف می‌زنم، اراده قدرت است. و از آنجا که قدرت است، باید کنترل شود و هماهنگ باشد، و این کار زمانگیر است. من این را می‌دانم، پس با تو مدارا می‌کنم. وقتی به سن و سال تو بودم همان قدر پرجوش و بی‌قرار بودم که تو. اما اکنون دگرگون شده‌ام. اراده ما برغم تسلیم ما عمل می‌کند. برای مثال، هم‌اکنون اراده تو خرده خرده در کار از هم گشودن شکاف [درون] توست.

«از چه شکافی حرف می‌زنی؟»

«درون ما شکافی است مانند ملاج سر کودک که با گذشت زمان هم می‌آید. همین که کسی اراده‌اش را پیروراند این شکاف باز می‌شود.»

«این شکاف کجاست؟» با اشاره به شکمش گفت:

«هم آنجا که تارهای درخشان توست.»

«شکلش چیست؟ کارش چیست؟»

«شکافی است که جا باز می‌کند تا اراده، همچون تیر، به خارج پرتاب شود.»

«اراده شیء است. یا مانع شیء است؟»

«نه. فقط مثال آوردم که بفهمی. آنچه جادوگر آن را اراده می‌نامد قدرتی است که در درون ما است. اندیشه نیست، شیء نیست، آرزو نیست. دست از پرسش کشیدن اراده نیست، چرا که این کار نیاز به فکر کردن و آرزو کردن دارد. اراده چیزی است که می‌تواند تو را پیروز کند، درست در وقتی که اندیشه‌ات حکم به شکست می‌دهد؛ اراده چیزی است که تو را آسیب‌ناپذیر می‌سازد؛ اراده چیزی است که جادوگر را از درون دیوار گذر می‌دهد، و از درون فضا تا به ماه اگر بخواهد.»

سوال دیگری نداشتم. خسته بودم و تا اندازه‌ای آسیمه. ترسم این بود که دون‌خوان از من بخواهد آنجا را ترک کنم، و این مرا می‌آزرد. «بلند شو برویم به سراغ تپه‌ها.» این را بی‌مقدمه گفت و به پا

خاست.



در راه صحبت از اراده را از سر گرفت، و خندید که نمی‌توانم یادداشت بردارم.

اراده را به عنوان نیرویی توضیح داد که رشته پیوند واقعی بین انسان و جهان است. خیلی دقت می‌کرد که ثابت کند جهان هر آن چیزی است که ما درک می‌کنیم - به هر شیوه‌ای که برای درکش برمی‌گزینیم. دون‌خوان عقیده داشت که «درک جهان» شامل دریافت تمام چیزهایی است که خود را به ما عرضه می‌دارند. این «ادراک» خاص هم به وسیله حواس و هم به وسیله اراده ما صورت می‌پذیرد.

از او پرسیدم نکند اراده همان حس ششم باشد. گفت بهتر است بگوییم پیوندی است بین ما و جهان دریافته ما.

پیشنهاد کردم بایستیم تا بتوانم یادداشت بردارم. خندید و به راه رفتن ادامه داد.

آن شب مرا مجبور به بازگشت نکرد؛ و روز بعد، پس از خوردن صبحانه، خودش موضوع اراده را پیش کشید و گفت:

«آنچه تو آن را اراده می‌خوانی خصلت اخلاقی و طبع قوی است. آنچه جادوگر اراده می‌خواند نیرویی است که از درون برآمده خود را به جهان بیرون می‌پیوندد. از شکم خارج می‌شود، درست از جایی که تارهای درخشان قرار دارند.» - نافس را مالید تا محل خروج اراده را نشان دهد.

«من می‌گویم که اراده از اینجا خارج می‌شود، چرا که آدم می‌تواند آن را به هنگام خروج حس کند.»

«پس چرا نامش را اراده می‌گذارند؟»

«من به آن اسمی نمی‌دهم. مرشدم آن را اراده نامید، و دیگر اهل معرفت نیز آن را اراده می‌نامند.»

«تو دیروز گفتی که انسان می‌تواند جهان را هم با حواسش درک کند و هم با اراده‌اش. این چگونه ممکن است؟»

«یک آدم معمولی می‌تواند چیزهای جهان را فقط با دستانش، یا چشمانش، یا گوشه‌هایش «بباید»، ولی جادوگر قادر است که آنها را با بینی‌اش، یا زبانش، و یا اراده‌اش هم بباید - و بویژه با اراده‌اش. نمی‌توانم پدرستی توضیح دهم که این کار چگونه صورت می‌گیرد، اما تو نیز خود نمی‌توانی برای من روشن کنی که مثلاً چگونه می‌توانی.»

از قضا من هم تسوانایی شنیدن دارم، پس ما می‌توانیم درباره آنچه می‌شنویم با هم صحبت کنیم، ولی نه در این باره که چگونه می‌شنویم. جادوگر اراده‌اش را به کار می‌گیرد تا جهان را درک کند. این درک، اما مانند شنیدن نیست. زمانی که ما به جهان می‌نگریم یا زمانی که آن را می‌شنویم، این تصور به ما دست می‌دهد که جهان خارج از ما وجود دارد و واقعی است. اما زمانی که جهان را به کمک اراده خود درک می‌کنیم، درمی‌یابیم که چندان «وجود خارجی» ندارد و چندان «واقعی» هم نیست که فکر می‌کنیم.»

«آیا اراده هم مثل دیدن است؟»

«نه، اراده نیروست؛ قدرت است. دیدن نیرو نیست. بلکه بیشتر گذر از بطن اشیاء است. بسا که جادوگر اراده‌ای بسیار قوی داشته باشد، و با این همه قادر به دیدن نباشد؛ این بدان معنی است که تنها اهل معرفت است که جهان را با حواس خود و با اراده خود و نیز با دیدن خود درک می‌کند.»

به او گفتم که اکنون بیش از پیش سردرگم که چگونه می‌توانم با به کار گرفتن اراده خود نگهبان را فراموش کنم. این گفته و هم حالت بهتری که داشتم بظاهر او را شاد کرد.

«به تو گفته‌ام که وقتی حرف می‌زنی فقط گیج می‌شوی.» - این را گفت و خندید و ادامه داد:

«اما اکنون دست‌کم می‌دانی که در انتظار اراده‌ات هستی. تو هنوز نمی‌دانی اراده چیست، یا چگونه به تو روی می‌آورد. پس مواظب آنچه می‌کنی باش. آنچه به تو کمک خواهد کرد تا اراده‌ات را پیروانی در میان کارهای کوچکی است که می‌کنی.»

تمام صبح دون‌خوان خارج از خانه بود؛ کمی بعد از ظهر با یک دسته گیاه خشک برگشت. با سر اشاره کرد که به او کمک کنم. ساعتها در سکوت محض کار کردیم و گیاهان را از هم جدا ساختیم. وقتی که کارمان تمام شد آسودیم، و او مهربانانه به من لبخند زد.

به حالتی خیلی جدی به او گفتم که مشغول خواندن یادداشت‌هایم بوده‌ام و هنوز نمی‌توانم بفهمم که لازمه جنگاوری چیست و پنداری به نام اراده چه معنی دارد. گفتم:

«اراده، پندار نیست.»

اول یار بود که تمام روز را با من صحبت کرده بود. پس از مکثی بلند ادامه داد:

«من و تو با هم تفاوت داریم. سرشت ما یکسان نیست. طبیعت تو پرخاشجوتر از طبیعت من است. وقتی به سن و سال تو بودم نه پرخاشجو، که ترسو بودم؛ و تو برعکسی. مرشدم مثل تو بود؛ چه معلم خوبی که می توانست برای تو باشد. جادوگری بزرگت بود اما نمی دید - آنچنانکه من می بینم یا کنار می بینم. من جهان را می فهمم و به هدایت دین من زندگی می کنم. مرشدم، اما، ناگزیر از آن بود که همچون جنگاور زندگی کند. اگر کسی بیعت مجبور نیست مانند جنگاور یا دیگران زندگی کند، زیرا می تواند همه چیز را چنانکه هست ببیند و زندگی خود را بر وفق آن هدایت کند. اما، با توجه به سرشت تو، می توانم بگویم که هرگز دیدن را فراتخواهی گرفت؛ پس ناگزیر از آن خواهی بود که تمام عمر همچون یک جنگاور زندگی کنی.»

«مرشدم گفت که هرگاه کسی به راه جادوگری گام بگذارد رفته رفته درمی یابد که زندگی معمولی را پشت سر گذاشته است؛ که معرفت برآستی امری هولناک است؛ که از آن پس اسباب جهان عادی برایش حائل نیست؛ و هم اینکه اگر قصد زنده ماندن دارد باید راهی نو برای زندگی بیابد. نخستین کاری که در این مرحله باید کرد این است که بخواهد جنگاور شود، و این گام و تصمیمی بسیار مهم است. ذات هولناک معرفت به او جز این اختیاری نمی دهد که جنگاور شود.»

«زمانی که معرفت امری هولناک شود، آدمی درخواهد یافت که مرگ آن حریف چالش ناپذیری است که کنارش روی حصیر نشسته است. هر ذره از معرفت که به قدرت بدل می شود مرگ را به عنوان نیروی مرکزی در خود دارد. مرگ فرجامین دستاورد است و آنچه را که مرگ لمس می کند برآستی بدل به قدرت می شود.»

«کسی که راه جادوگری را می بیند در هر خم راه با نسابودی زودرس روپروست، و ناگزیر به فراست از مرگ خود آگاه می شود. بدون آگاهی از مرگ چیزی نخواهد بود جز انسانی معمولی که درگیر کارهای عادی است - انسانی فاقد توان و تمرکز لازم که عمر یکنواخت او را بر روی زمین به قدرتی جادویی بدل کند.»

«پس انسان، برای جنگاوری، باید پیش از هر چیز و بحق از مرگ خود به فراست آگاه باشد. اما دلواپسی از مرگ ما را بر آن

می‌دارد که به خود بپردازیم، و این مایهٔ ضعف است. بنابراین، چیز دیگری که هرکس برای جنگاوری به آن نیاز دارد و ارستگی است، تا فکر مرگ زودرس به جای آنکه به صورت وسواس درآید به بی‌تفاوتی بدل شود.

دوستان از گفتن بازماند و به من نگرید! گویی در انتظار اظهار نظری است. پرسید:

«می‌فهمی؟»

آنچه را گفته بود فهمیدم، اما خود نمی‌دانستم که چگونه کسی به حس و ارستگی می‌رسد. گفتم از دیدگاه شاگردی خود، آزموده‌ام لحظه‌ای را که معرفت چنان امر هولناکی می‌شود. و نیز صادقانه می‌توانم گفت که دیگر در آنچه از زندگی عادی خود دارم تکیه‌گاهی نمی‌بینم. و می‌خواهم - نه، بیش از آنکه بخواهم نیاز دارم - مانند یک جنگاور زندگی کنم. گفت:

«اکنون باید خود را وارسته کنی.»

«از چه چیز؟»

«خودت را از همه چیز وارسته کن.»

«این نشدنی است. من نمی‌خواهم تارک دنیا باشم.»

«تارک دنیا بودن نوعی تسلیم است و من هرگز چنین منظوری نداشتم. تارک دنیا وارسته نیست، چرا که او دانسته خود را به ترک دنیا می‌سپارد.»

«تنها فکر مرگ است که انسان را به اندازهٔ کافی وارسته می‌سازد تا آنجا که نمی‌تواند خود را به چیزی بسپارد. فقط فکر مرگ است که انسان را چندانکه بایه وارسته می‌سازد تا آنجا که نمی‌تواند خود را از چیزی محروم سازد. مردی از این‌گونه، باری، آرزویی ندارد؛ زیرا به شوری خاموش برای زندگی و همهٔ چیزهای زندگی دست یافته است. او می‌داند که مرگش در کمین است و به وی فرصت نمی‌دهد که به چیزی دل ببندد، پس بی‌هیچ آرزو همه چیز را می‌آزماید.»

«انسان وارسته، که می‌داند به هیچ‌روی نمی‌تواند میان خود و مرگ پرچینی بکشد، تنها یک چیز دارد که به آن تکیه کند: قدرت تصمیم‌بایش. تو گویی که باید زمامدار کزینشهای خود باشد. باید به تمام و کمال بداند که گزینش او مسئولیت اوست، و همین که برگزید دیگر چسبایی برای پشیمانی یا سرزنش تعانده است. تصمیم‌های او نهایی است. دست‌کم به این خاطر که مرگ به او فرصت نمی‌دهد که به چیزی بچسبند.»

«و بدین‌گونه، جنگاور با آگاهی از مرگ خود، با وارستگی خود، و با قدرت تصمیمهای خود زندگی‌اش را به صورتی استراتژیک سامان می‌دهد. معرفتی که به مرگ خود دارد رهنمونش شده او را وارسته می‌کند و شوری خموشانه می‌بخشد؛ قدرت تصمیمهای نهایی توانش می‌دهد که بی‌پشیمانی برگزیند و آنچه برمی‌گزیند همیشه از لحاظ استراتژی بهترین است؛ و نیز آنچه را که باید کرد یا شوق و توانی پرشور انجام می‌دهد.

«هرگاه کسی بدین‌گونه رفتار کند برامتی می‌توان گفت که جنگاور است و به صبر دست یافته است!»

«زن‌خوان پرسید که در این‌باره حرفی ندارم؟ گفتم کاری را که تشریح کرده کار یک عمر است. گفت هنوز حرفش تمام نشده اعتراض می‌کنم و می‌داند که من در زندگی روزمره خود رفتاری جنگاورانه دارم - یا دست کم می‌کوشم که رفتاری چنین داشته باشم. سپس خنده‌کنان افزود:

«چنگ و پنجه‌ای خوب‌داری، گمگاه آن را به من بنما. تمرین خوبی است.»

با ادا و اطوار چنگ و پنجه نشان دادم و فریدم، و او خندید. آنگاه حنجره صاف کرد و به صحبت ادامه داد:

«زمانی که جنگاور به صبر دست‌یابد به راه اراده گام نهاده است. او دیگر می‌داند که چگونه در انتظار باشد. مرگش در کنار او، روی فرش، می‌نشیند؛ آنها دوست یکدیگرند. مرگ، به شیوه‌ای سرموزه او را اندرز می‌دهد که چگونه برگزیند و چگونه یا برنامه درازمدت زندگی کند. جنگاور انتظار می‌کشد؛ می‌توان گفت که جنگاور بی‌هیچ شتاب می‌آموزد، زیرا می‌داند که در انتظار اراده خود است؛ و روزی از عهده کاری برمی‌آید که به‌طور معمول انجام دادنش محال است. چه بسا که حتی متوجه کار شگفت خود نباشد. اما؛ همچنانکه سرگرم کارهای محال است، یا همچنانکه با امور محال روبرو می‌شود، درمی‌یابد که گونه‌ای از قدرت در حال ظهور است - قدرتی که با پیشروی او در طریق معرفت از تنش خارج می‌شود. نخست چون خارش در ناف است، یا نقطه سوزانی که آرام نمی‌گیرد؛ سپس به صورت درد جلوه می‌کند، به صورت یک بیقراری بزرگ. گاه درد و بیقراری چنان گران است که جنگاور مادها به خود می‌پیچد. هرچه پیچ و تابش بیشتر باشد برای او بهتر خواهد

بود، منادی قدرت ناب همیشه دردی گران است.

«پس آنگاه که تب و تاب فرونشیند جنگاور می‌بیند که احساس ضربی نسبت به اشیاء دارد. او به چشم می‌بیند که می‌تواند هرچه را بخواهد با احساسی لمس کند که از تنش خارج می‌شود - از نقطه‌ای که درست زیر یا زیر نافش قرار دارد. این احساس همان اراده است، و زمانی که او قادر به «قاپیدن» با آن باشد برآستی می‌توان گفت که جنگاور جادوگر است و به اراده دست یافته است.»

دو-خوان از گفتن بازماند و به نظر می‌رسید که منتظر اظهار نظر یا سئوالهای من است. حرفی نداشتم. سخت در این فکر بودم که جادوگر باید تب و تاب و درد را تجربه کند، ولی خوش نداشتم از او بپرسم که آیا من نیز باید این مرحله را بگذرانم یا نه. سرانجام، پس از سکوتی دراز، پرسیدم. «بهاه خندید، گویی سئوالم را پیش‌بینی کرده بود. گفت که درد همیشه ضروری نیست؛ و برای مثال، خود او هرگز درد نکشیده است و اراده همینطوری به وی روی آورده است. و ادامه داد:

«روزی در کوهستان بودم و به شیرکوهی ماده‌ای برخوردم، بزرگ و گرسنه بود. پا به فرار گذاشتم. به دنبال آمد. از صخره‌ای بالا رفتم. یکی دو متر دورتر ایستاد و آماده‌ی پرش شد. به سوی من سنگ پرتاب کرد. فرید و رو به من یورش آورد. در این لحظه بود که اراده‌ام ظاهر شد، و من آن شیرکوهی را پیش از آنکه به رویم ببرد باز ایستادم. من او را با اراده‌ام نوازش کردم. نوك پستانش را با اراده‌ی عالیدم. با چشمانی خواب‌آلود به من نگاه کرد و روی زمین دراز شد و، پیش از آنکه متوجه شود، مثل سنگ گریختم.»

دو-خوان، در حالی که مواظب کلاهدش بود، برای نشان دادن مردی که از ترس جان شیرین فرار می‌کند ادا و اهلوار خیلی خنده‌داری از خود درآورد.

به او گفتم حتی از فکرش هم بیزارم که در طلب اراده فقط در انتظار ماده شیرکوهی یا تب و تاب باشم.  
دو-خوان ادامه داد:

«مرشد جادوگری با قدرتهای عظیم بود. جنگاوری به تمام معنی بود، و اراده‌اش بواقع شکوهمندترین دستاورد او بود. اما انسان می‌تواند که از این هم قراتر رود؛ انسان می‌تواند دیلین را فراگیرد. با فراگرفتن دیلین دیگر نیازی به این ندارد که مانند جنگاور زندگی کند یا جادوگر

باشد. با فراگرفتن دیدن، انسان هیچ و همه چیز می شود. شاید توان گفت که محو می شود در حالی که به جامت. به اعتقاد من، این است زمانی که انسان می تواند هرچه آرزو می کند باشد یا هرچه آرزو می کند به دست آرد. اما چنین انسانی هیچ آرزو نمی کند؛ و به جای آنکه با ممنوعانش چنان بازی کند که گویی بازیچه اند، با آنها در دل چو نشان رویو می شود. تنها فرق آنان این است که آن که می بیند عنان جنونش را در اختیار دارد، در حالی که ممنوعانش چنین نتوانند کرد. انسانی که می بیند دیگر دل بستگی چندانی به ممنوعانش ندارد، زیرا دیدن او را از هر آنچه پیشتر می شناخته مطلقاً و ارهانده است.» گفتم:

«گذشته از هر چیز، با تصور وارهیدن از آنچه می شناسم تنم یخ می کند.»

«شوخی می کنی! تنم نباید از این یخ کند که انتظار هیچ چیزی را نداشته باشی، بلکه از این باید یخ کند که عمری را صرف همان کارهایی کنی که همیشه کرده ای. به پیرمردی بیندیش که تا پیری و زمینگیری همه ساله گندم می کارد، و بناچار پس از زمینگیری چون سگی پیر و لوس می شود. اندیشه ها و احساساتش، یعنی بهترین پاره وجودش، بی هدف به دور چیزی می گردد که همیشه انجام داده است - یعنی گندمکاری.»

«ما انسانیم و تقدیرمان آموختن است و پرتاب شدن به جهانهای تازه و تصورناپذیر.»

شوخی وار از او پرسیدم:

«آیا برامتی ما را جهانهای تازه ای در پیش است؟» آسمانه گفت:

«ما هنوز از هیچ چیز تا به آخر سر در نیاورده ایم، احمق جان! دیدن خاص پاکان است، اکنون روح خود را بساز، جنگاور شو، دیدن پیاموز؛ و آنگاه درخواهی یافت که در چشم انداز ما جهانهای تازه را پایان نیست.»

این بار، پس از آنکه خرده فرمایشهای دونخوان را انجام دادم، برخلاف رفتارش در این اواخر مجبورم نکردم که او را ترك کنم، بلکه کثرت کمی توانم پیش او بمانم؛ و روز بعد، یعنی ۲۸ ژوئن ۱۹۶۹، کمی مانده به ظهر، به من گفت که باید يك بار دیگر فودك را بیازمایم.

«آیا دوباره باید نگهبان را ببینم؟»

«نه، آن موضوع تمام شد، این چیز دیگری است.»

دونخوان به آرامی چپش را از معجون انباشت؛ روشن کرد، و به دستم داد، چیزی نفهمیدم، بی درنگ چرت خوشی مرا فراگرفت. وقتی تمام معجون را کشیدم دونخوان چپش را گرفت و به کناری گذاشت و کمک کرد که از جایم بلند شوم، رو بروی هم بر دو تکه فرش از حصیر نشسته بودیم که در میان اتاق انداخته بود، در حالی که آرام آرام مرا هل می داد گفت که می رویم کمی قدم بزنیم و تشویعتم کرد که راه بروم. يك قدم برداشتم و پاهایم خمید. زانوانم که به زمین خورد دردی احساس نکردم، دونخوان بازویم را گرفت و دوباره سر پایم نگه داشت، و گفت:

«باید راه بروی، همان گونه که بار پیش بلند شدی، باید اراده ات

را به کار گیری.»

مثل اینکه به زمین چسبیده بودم، کوشیدم که با پای راست قدم بردارم اما تعادلم را کمابیش از دست دادم، دونخوان بازوی راستم را از زیر بغل گرفت و مرا به آرامی به جلو هل داد، اما پاهایم تحمل مرا نداشتند و اگر دونخوان بازویم را نگرفته بود که زمین نخورم با صورت نقش زمین می شدم. زیر کتف راستم را گرفت و گذاشت که به او تکیه کنم، چیزی حس نمی کردم، اما اطمینان داشتم که سرم به شانه



اوست. اتاق را از زاویه‌ای کج می‌دیدم. در همین حال مرا دور دالان چرخاند. به دردآورترین وضعی دو بار دور دالان چرخیدیم. سرانجام، گمانم که تنم آنقدر سنگین شد که ناگزیر مرا زمین گذاشت. می‌دانستم که نمی‌تواند مرا حرکت دهد. چنان بود که گویی بخشی از بدنم آگاهانه می‌خواست به سنگینی سرب باشد. دون‌خوان برای بلند کردنم کوششی نکرد. لحظه‌ای در من نگرید؛ به پشت افتاده بودم و صورتم به او بود. کوشیدم به رویش لبخند بزنم و او شروع به خنده کرد. سپس به رویم خم شد و با دست به نافم کوفت. احساس بسیار مخصوصی به من دست داد. نه دردآور بود نه خوشایند، و نه چیزی که بشود تعریف کرد. بیشتر شبیه یک تکان بود. دون‌خوان بی‌درنگ شروع به غلتاندن من کرد. چیزی حس نمی‌کردم؛ از آن‌رو می‌پنداشتم مرا غلت می‌دهد که منظره‌ای که از دالان پیش چشم داشتم در جهت یک حرکت دورانی جابجا می‌شد. وقتی دون‌خوان مرا آن‌گونه یافت که خود می‌خواست به عقب برگشت، و آمرانه به من فرمان داد که:

«بلند شو! همان‌گونه بلند شو که آن روز بلند شدی. معطل نکن.»

تو می‌دانی که چگونه بلند شوی. پس بلند شو!»

بسختی کوشیدم تا مگر کارهایی را که آن روز کرده‌ام به یاد آورم، اما نمی‌توانستم بروشتی در این‌باره فکر کنم، گویی، سرغم کوششی که برای سامان دادن به افکارم دارم، افکارم در اختیارم نبوده از خود اراده‌ای دارند. سرانجام این فکر به خاطر رسید که اگر مثل دفعه پیش بگویم «بلند!» حتماً بلند خواهم شد. یا صدایی روشن و رسا گفتم «بلند!» اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

دون‌خوان با دلخوری آشکاری به من نگویست و سپس دورم چرخید و به سوی در رفت. روی پهلوی چپ افتاده بودم و منظره‌ی کاملی از فضای مقابل خانه‌اش پیش چشم داشتم؛ پشتم به در بود و از این‌رو وقتی که دورم چرخید بی‌درنگ چنین پنداشتم که به داخل خانه رفته است. به صدای بلند فریاد زدم: «دون‌خوان!» اما جواب نداد.

احساس توان‌نرسایی از ضعف و نومیدی داشتم. می‌خواستم بلند شوم. چندین بار گفتم «بلند!» - گویی این کلمه‌ای است جادویی که مرا به حرکت و خواهد داشت. هیچ اتفاقی نیفتاد. حالت و رفتگی به من دست داد و به خشم آمدم. می‌خواستم سرم را به کف اتاق بگویم و بگیرم. لحظاتی پرشکنجه گذراندم؛ لحظاتی که میل داشتم حرکت کنم یا حرف

بزخم، و قادر به هیچ‌یک نبودم. برامتی بی‌جتهش و فلج شده بودم.  
سرانجام توانستم نعره‌زنان بگویم:  
«دون‌خوان، کمکم کن!»

دون‌خوان برگشت و خنده‌کنان روپروی من نشست و گفت که من  
دوچار حمله شده‌ام و آنچه تجربه می‌کنم چیز مهمی نیست. سرم را بلند  
کرد و در حالی که راست در من می‌نگریست گفت که گرفتار تراسی  
دروخین هستیم. به من گفت که تکان نخورم، و افزود:  
«زندگی‌ات پیچیده‌تر می‌شود. خودت را از آنچه موجب از دست  
رفتن خونسردی‌ات است خلاص کن. همینجا آسوده بمان و خودت را  
دوباره رو به راه کن.»

سرم را به زمین گذاشت. گام‌زنان از کنارم گذشت و آنچه حس  
کردم تنها صدای خش‌خش صندل‌های او بود که دور می‌شد.  
نخستین انگیزه‌ام این بود که بار دیگر تکان بخورم، اما نتوانستم  
نیروی لازم برای این کار را در خود جمع کنم. در عوض دیدم که نرم  
نرمک به حالت نادری از آرامش فرو می‌روم؛ احساس آسایش عظیمی مرا  
درببرگرفت. می‌دانستم که مایهٔ پیچیدگی زندگی‌ام چیست - پسرکم.  
بیش و پیش از هر چیز بر روی خاک می‌خواستم که او را پدر باشم. این  
فکر را می‌پسندیدم که شخصیتش را پرورانم و او را به گردش ببرم  
و «چگونه زندگی کردن» را به او بیاموزم، ولی از این فکر نفرت داشتم  
که او را به راه و رسم زندگی خود وادارم؛ اما این درست همان کاری  
بود که ناگزیر از آن بودم - یعنی اجبار او با زور یا با یک سلسله  
پاداشها و استدلال‌های مکارانه‌ای که آن را تفاهم می‌نامیم. پیش خود  
فکر کردم که:

«باید او را رهاکنم، نباید پایش‌اش‌شوم. باید او را آزاد بگذارم.»  
این افکار احساس اندوهی وحشتناک برایم به بار آورد. شروع به  
گریه کردم. چشمانم پر از اشک شد و تصویری که از دالان داشتم تیره  
و تار گردید. ناگهان نیاز شدیدی به این یافتم که برخیزم و دون‌خوان  
را پیدا کنم و برایش از پسرکم بگویم. چیز دیگری که در این حال  
می‌دانستم این بود که دارم «ایستاده» به دالان نگاه می‌کنم. رو به داخل  
خانه چرخیدم و دیدم که دون‌خوان در برابرم ایستاده است. گویا تمام  
مدت پشت سر من در همانجا ایستاده بود.  
اگرچه گام‌های خود را حس نکردم اما بایست به طرفش قدم زده

باشم، چرا که حرکت کردم. دون‌خوان لبخند زنان به سوی من آمد و زیر بغلم را گرفت و مرا به پا داشت. چهره‌اش بسیار نزدیک به چهره من بود. با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

«به به، عالی، عالی!»

در این لحظه متوجه شدم که چیزی شگفت دارد اتفاق می‌افتد. اول این احساس به من دست داد که فقط دارم حادثه‌ای را در ذهنم مرور می‌کنم که سالها پیش رخ داده است: در گذشته يك بار چهره دون‌خوان را از فاصله‌ای بسیار نزدیک دیده بودم؛ از معجون وی کشیده بودم و در آن هنگام این احساس به من دست داده بود که چهره دون‌خوان در یک مخزن آب غوطه‌ور است. چهره‌اش گنده بود، نورانی بود، و حرکت می‌کرد. این نقش خیالی چنان زودگذر بود که وقت درست درانداز کرده‌اش را نداشتم. این بار، اما، دون‌خوان زیر بغلم را گرفته بود و چهره‌اش پیش از دو سه وجب از چهره من دورتر نبود، و وقت کافی داشتم که دراندازش کنم. آنگاه که برخاستم و چرخیدم بی‌شک خورد دون‌خوان را دیدم؛ بی‌گمان همان «دون‌خوانی که می‌شناسم» به طرف من گام برداشت و مرا گرفت. اما وقتی چشمانم را به چهره‌اش دوختم آن دون‌خوانی را ندیدم که به دیدنش عادت داشتم؛ به جای او شیء بزرگی در برابر چشمانم بود. می‌دانستم که این چهره دون‌خوان است، اما این دانستن نه ناشی از ادراک من، بلکه بیشتر يك نتیجه‌گیری منطقی از جانب من بود؛ هرچه باشد، حافظه‌ام تصدیق می‌کرد که لحظه‌ای قبل «دون‌خوانی که می‌شناسم» زیر بغلم را گرفته است، پس شیء نورانی و ضریبی که پیش چشم من است باید چهره دون‌خوان باشد. نوعی آشنایی در آن بود، اما شباهت به چیزی نداشت که من آن را «چهره واقعی» دون‌خوان می‌دانم. چیزی که به آن نگاه می‌کردم شیء گردی بود که نورانیتی از خود داشت. همه جایش حرکت می‌کرد. سیلانی نبود، مواج، و موزون در آن یافتم؛ چنان بود که گویی این سیلان در خود فرو بسته است و مرکز از محدوده خود فراتر نمی‌رود، و با این همه شیبی که در برابر چشم بود یا جنب و جوش به همه‌جای رویه خود نشت می‌کرد. این فکر از خاطرم گذشت که زندگی را نشت می‌دهد. در حقیقت آن شیء چنان زنده بود که مرا محو تماشای جنب و جوشش کرد. جنب و جوشی که همچون نوعی پرپر زدن خواب‌آور بود. رفته رفته چنان مرا غرق خود کرده بود که دیگر نمی‌توانستم گفت پدیده‌ای که

پیش چشم دارم چیست.

تکائی ناگهانی به من دست داد؛ شیء نورانی تیره و تار شد، تو گویی چیزی آن را می‌لرزاند، آنگاه تابشش را از دست داد و سخت و صلب شد. ر من داشتم به چهره کشمگون و آشنای دون‌خوان نگاه می‌کردم که لبخند ملایمی به لب داشت. نقش چهره «واقعی» دون‌خوان لحظه‌ای پایید و سپس آن چهره بار دیگر تابشی یافت، یا درخششی، و با هاله‌ای از رنگین‌کمان، آنچه بود نور نبود یا درکی که عادتاً از نور دارم؛ حتی تابش هم نبود. پیشتر به يك جنب و جوش می‌مانست، یا به موج زدن بی‌اندازه تند چیزی. شیء تابان بار دیگر به جوشیدن از زیر و زیر پرداخت و این حرکت پیوستگی میلان موج‌سائش را از هم گسست. همین که لرزید درخششش فروگاست، تا آنجا که دوباره به شکل چهره «سخت» دون‌خوان درآمد. به همان‌گونه که او را در زندگی روزمره می‌بینم، در این لحظه پیش و کم دریافتم که دون‌خوان مرا تکان می‌دهد. و نیز با من حرف می‌زند. نمی‌فهمم که چه می‌گوید اما با تکانهایی که به من داد سرانجام صدایش را شنیدم. پی در پی می‌گفت:

«به من خیره مشو، به من خیره مشو. نگاه از من بردار، نگاه از من بردار، چشمانت را به سوی دیگر بگردان.»

همانم که تکان تنم مرا ناگزیر از آن کرد که نگاه خیره‌ام را جابجا کنم. چنین به نظر می‌رسید که هرگاه بقصد در چهره دون‌خوان خیره نمی‌شدم شیء نورانی را نمی‌دیدم. به بیانی دیگر، هرگاه چشم از او برمی‌گرفتم و با گوشه چشم به چهره‌اش نگاه می‌کردم می‌توانستم سختی‌های آن را درک کنم؛ یعنی که قادر بودم انسانی سه بعدی را درک کنم. در حقیقت، بدون آنکه واقفاً به او نگاه کنم، می‌توانستم تمام تنش را دریابم. اما هرگاه که نگاهم را خیره می‌کردم بی‌درنگت چهره‌اش به آن شیء نورانی بدل می‌شد. دون‌خوان شمرده گفت:

«هیچ به من نگاه نکن.»

چشم از او برگرفتم و به زمین نگاه کردم.

در هیچ چیز خیره مشو، - دون‌خوان آمرانه این جمله را بر زبان آورد و در کنارم ایستاد تا مرا در راه رفتن کمک کند.

قدم‌هایم را حس نمی‌کردم و نمی‌توانستم پیش خود مجسم کنم که چگونه عمل رفتن را انجام می‌دهم. یا این همه، همان‌طور که دون‌خوان زیر بغلم را گرفته بود، تمام راه را رفتیم تا به پشت خانه‌اش رسیدیم و

در کنار جوی آب ایستادیم، و دون‌خوان به من دستور داد که:  
«اکنون به آب خیره شو.»

به آب نگریستم، اما نتوانستم به آن خیره شوم. جریان آب به نحوی مرا مانع از آن می‌شد. دون‌خوان پی در پی و با لحنی شوخی‌وار اصرار می‌کرد که «قدرت زلزله خود را به کار گیرم، اما من توان تمرکز نداشتم. بار دیگر به چهره دون‌خوان خیره شدم ولی دیگر آن تابش ظاهر نشد.

شروع به احساس خارش غریبی در تنم کردم، مثل احساس خواب‌رفتگی عضوی از بدن. عضلات پایم رو به انقباض گذاشت. دون‌خوان مرا به درون آب هل داد و معلق‌زنان تا ته آن رفتم. گویا همراه با این هل دست راستم را گرفته بود و همین که به کف کم‌عمق جوی رسیدم مرا بالا کشید.

تا دوباره بر خود مسلط شوم زمانی دراز گذشت. ساعتها بعد که به خانه‌اش برگشتیم از او خواستم که این تجربه را برایتان روشن کند. همین که لباس خشکم را پوشیدم، آنچه را که خود دریافته بودم هیجان‌زده برایش تعریف کردم؛ ولی آنچه گفتم رد کرد و گفت که چیز چندانی در آن نیست، و در حالی که ادای مرا درمی‌آورد افزود:  
«نه بابا! شعله دیدی؟ نه بابا!»

اصرار کردم که برایم توضیحی بدهد ولی سرخاست و گفت که باید برود. حدود پنج بعد از ظهر بود.

روز بعد دوباره اصرار کردم که تجربه شگفت‌انگیزم به بحث گذاشته شود، و پرسیدم:  
«دیلن چیست، دون‌خوان؟»

در تمام مدتی که به او فشار می‌آوردم تا جوابم را بدهد خاموش ماند و لبخندی مرموز به لب داشت. سرانجام گفت:  
«شاید بتوان گفت که دیلن چیزی است کمابیش شبیه به تجربه تو. تو خیره در چهره من نگریستی و آن را درخشان دیدی، حال آنکه چهره همین چهره من بود. گاهی هم پیش می‌آید که دودک انسان را وافی دارد آن‌گونه خیره شود. چیز مهمی نیست.»  
«پس دیلن به چسان دگرگون خواهد بود؟»

«وقتی ببینی، دیگر در جهان برایت هیچ سیمای آشنایی وجود

ندارد. همه چیز تازه است. همه چیز اتفاقی جدید و بی سابقه است. چمان باور نکردنی است!»

«چرا می گویی باور نکردنی، دون خوان؟ چیست که آن را باور نکردنی می سازد؟»

«دیگر هیچ چیز آشنا نیست. به هرچه خیره شوی هیچ می شود! تو دیروز ندیدی، به چهره من خیره شدی، و چون مرا دوست داری متوجه تابشم شدی، من برای تو، مانند نگهبان، هیولاوار نبودم؛ بلکه موجودی زیبا و جالب بودم. اما تو مرا ندیدی، من در برابر تو هیچ نشدم. با این حال خوب عمل کردی. تو نخستین گام واقعی را به سوی دیدن برداشتی. تنها عامل بازدارنده این بود که توجهت به من بود؛ و در این وضع، برای تو، من از نگهبان بهتر نیستم. تو در هر دو مورد تسلیم شدی و ندیدی.»

«آیا اشیاء ناپدید می شوند؟ چگونه آنها هیچ می شوند؟»  
«اشیاء ناپدید نمی شوند. و اگر منظورت محو شدن است، نه محو نمی شوند؛ این قدر هست که هیچ می شوند، و با این همه هنوز به جا هستند.»

«چگونه چنین چیزی ممکن است، دون خوان؟» با قیافه ای جدی فریاد زد:

«چه قدر ور می زنی، به گمانم که قولت را درست حدس نزدیم. شاید آنچه در حقیقت قول دادی این بود که هرگز و هرگز و راجی را ول نکنی.»

لحن دون خوان جدی بود و نگاهش نگران. می خواستم بخندم اما جرئت نکردم. باورم شد که دون خوان جدی است، اما نبود. زد زیر خنده. به او گفتم که اگر حرف نزنم عصبی می شوم، گفت:

«پس قدم بزنیم.»

مرا به دهانه دره ای در پای تپه ها برد. حدود يك ساعت راه بود. کمی استراحت کردیم و آنگاه از میان صحرای پوشیده از بوته های انبوه مرا به آبیگری راهنمایی کرد - یعنی به نقطه ای که می گفت آبیگر است؛ اما همان قدر خشک بود که دیگر نقاط دور و بر آن. به من دستور داد که:

«وسط آبیگر بنشین.»

اطاعت کردم، نشستم، و پرسیدم:

«تو هم می خواهی همینجا بنشینی؟»

دیدم که دارد جایی را حدود شش هفت متر دور از مرکز آبگیر در پای تخته سنگهایی از دیواره کوه برای نشستن خود برمیگزیند. گفت که می‌خواهد از آن نقطه مرا زیر نظر داشته باشد. زانوهایم را بغل کرده و نشسته بودم. طرز نشستنم را اصلاح کرد و گفت طوری بنشینم که پای چپم زیر تنم باشد و پای راستم را چنان خم کنم که زانویم در حالت همودی باشد. دست راستم را باید به پهلو می‌گذاشتم، طوری که مشتم به زمین باشد، و دست چپم را به سینه. به من گفت که رو در روی او همانجا بنشینم؛ آسوده باشم اما نه «شل و ول». سپس نوعی زه سفیدقام از جیب خود درآورد. به حلقه‌ای بزرگت شباهت داشت. زه را به دور گردنش انداخت و سر آن را با دست چپ آنقدر کشید تا سخت شد. آنگاه با دست راستش به زه زخمه زد. صدایی سنگین و لرزان از زه بلند شد.

زه را شل کرد و به من نگریست و گفت که اگر هنگام زدن به زه احساس کردم که چیزی به سویم حمله‌ور شده، باید کلمه خاصی را به نعره ادا کنم.

پرسیدم مثلاً چه چیزی قرار است به طرف من حمله‌ور شود، و او جواب داد «خفه!» با دست اشاره کرد که می‌خواهد شروع کند. اما شروع نکرد و به جای آن اخطار دیگری به من داد. گفت اگر چیزی حمله‌ور به سویم آمد باید همان حالت جنگی را به خود بگیرم که سالها پیش به من آموخته بود و ترکیبی است از رقص و با نوك پای چپ به زمین کوفتن و همزمان با آن با تمام قدرت به ران راست خود کوبیدن. حالت جنگی بخشی از فن دفاع بود که در موارد درماندگی شدید و خطر به کار می‌رفت. برای يك لحظه مکاشفه‌ای دست داد. می‌خواستم سبب در آنجا بودتمان را ببرسم، اما به من امان نداد و به تواختن زه پرداخت. چندین بار این کار را به فواصل معین، که حدود بیست ثانیه طول می‌کشید، تکرار کرد. بدقت می‌دیدم که هرچه در تواختن زه بیشتر می‌رود آن را بیشتر می‌کشد. آشکارا می‌دیدم که گردن و بازوانش زیر فشار به لرزه افتاده است. صدا روشن‌تر شد، و آنگاه دریافتم که با هر زخمه فریاد خاصی را نیز همراه می‌کند. صدای زه کشیده همراه با آوای انسان پژواکی شگفت و غیرعادی داشت.

حس نکردم که چیزی به سراغم آید، اما دیدن تئلاهی دون‌خون و صدای وهم‌آوری که از خود بیرون می‌داد کم و بیش مرا در حالت جذبه

برده بود.

دو نخوان زه را شل کرد و به من نگریست. وقتی که می نواخت پشتش به من بود و همچون من، رو به جنوب شرقی داشت! اما وقتی از نواختن دست کشید برگشت و رو به من کرد و گفت:

«وقتی که می نوازم به من نگاه نکن، اما چشمت را هم نبند، به هیچ وجه نبند. به زمین پیش روی خود نگاه کن و گوش فرا ده.»

دوباره زه را کشید و به نواختن پرداخت. به زمین نگاه کردم و حواسم را جمع صدایی کردم که او می آفرید. هرگز در حرم این صدا را شنیده بودم.

خیلی ترسیدم. موج صدای وهم آور در دره باریک پیچید و پژواک آن برگشت. در حقیقت صدایی که دو نخوان می آفرید به صورت پژواک از سرتاسر دیوارهای دره به سوی من برگشت. بی گمان دو نخوان هم این را می دانست که زه را بیشتر کشید. اگرچه دو نخوان تغییر گام داده بود اما گویی که همان پژواک در دره فرو می نشست، و سپس چنین به نظر رسید که در نقطه خاصی در جهت جنوب شرقی متمرکز شد.

دو نخوان رفته رفته از میزان کشیدگی زه کاست، تا آنجا که آخرین رنگ سنگین آن را به گوش شتیدم. سپس زه را در جیبش گذاشت و به سوی من آمد. کم کم کرد که بلند شوم. دیدم عضلات دست و پانیم خواب رفته و مثل سنگ شده است. به تمام معنی عرق عرق بودم. تصور نمی کردم که چنان سخت عرق کرده باشم. قطره های عرق به چشمانم ریخت و آنها را سوزاند.

دو نخوان کشان-کشان مرا از آنجا بیرون برد. کوشیدم چیزی بگویم ولی دستش را بر دهانم گذاشت.

به جای آنکه دره را از همان راهی که آمده بودیم پشت سر بگذاریم، دو نخوان راه را دور زد. از دیواره کوه بالا رفتیم و به تپه هایی رسیدیم که خیلی دور از دهانه دره بود.

در سکوت محض رو به خانه اش پیش رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم هوا تاریک شده بود. دوباره حواسم صحبت کنم ولی باز دیگر دست به دهانم گذاشت.

چیزی نخوردیم و چراغ نفتی را هم روشن نکردیم. دو نخوان حصیر مرا در اتاق خود انداخت و با چانه به آن اشاره کرد. از این حرکت فهمیدم که باید دراز بکشم و بخوابم.



صبح روز بعد، همین که از خواب برخاستم، دون‌خوان به من گفت:

«کار مناسبی برایت در نظر گرفته‌ام، همین امروز شروع می‌کنی. تو می‌دانی که چندان فرصتی نداری.»

پس از مکثی بلند و کسالت‌بار تاگزیر از آن شدم که بپرسم:  
«تو دیروز در آن دره مرا به چه کار واداشتی؟»  
دون‌خوان مثل بچه‌ها در گلو خندید و گفت:

«من فقط روح آن آنگیر را نواختم. چنین روحی را وقتی باید نواخت که آنگیر خشک است، یعنی وقتی که روح به کوهستان بازپس نشسته است. می‌توان گفت که دیروز چرتش را پاره کردم. اما چندان اعتنایی نکرد و به جهتگیری خوب تو اشاره کرد. صدایش از همان جهت آمد.» — دون‌خوان این را گفت و به جنوب شرقی اشاره کرد.  
«آن زه چه بود که می‌نواختی، دون‌خوان؟»

«روحگیر.»

«ممکن است آن را ببینم؟»

«نه. ولی یکی برای تو می‌سازم. یا بهتر از آن، تو خود روزی یکی خواهی ساخت؛ وقتی که دلیلی را فراگیری.»  
«و آن را از چه می‌سازند، دون‌خوان؟»

«این که من دارم از گراز است. هر وقت یکی از این زه‌ها را به دست آری خواهی دید که زنده است و می‌تواند صداهای گوناگونی را که خودش دارد بد تو بیاموزد. و با تمرین، تو روحگیر خود را چنان خوب خواهی شناخت که به کمک آن صداهایی سرشار از قدرت خواهی آفریدی.»  
«دون‌خوان، تو چرا مرا به تماشای روح آنگیر بردی؟»  
«بزودی می‌فهمی.»

حدود ۱۱ر۳۰ پامداد زیر کپرش نشستیم و او چپش را آماده کرد که من بکشم.

تم کرخت کرخت بود که به من گفت بلند شوم؛ و من خیلی راحت از جا برخاستم. کمکم کرد تا قدم بزنم. از تسلطی که بر خود داشتم در شگفت شدم؛ در حقیقت دو بار دوزادور کپر را تنهایی پیمودم. دون‌خوان در کنارم بود، اما مرا راهنمایی یا دستگیری نکرد. سپس بازویم را گرفت و مرا به جوی آب برد. وادارم کرد که در کنار جوی

بنشینم و آمرانه دستور داد که به آب خیره شوم و به چیز دیگری نیندیشم. کوشیدم که چشمم را به آب بدوزم، اما حرکت آب مانع از آن بود. ذهن و چشمانم روی چیزهای دیگری در دور و بر پرمه می‌زد. دون‌خوان سرم را بالا و پایین برد و دوباره دستور داد که فقط به آب خیره شوم و هیچ فکر نکنم. گفتم که خیره شدن به آب جاری سخت است، ولی آدمی باید دست از تلاش بر ندارد. سه بار کوشیدم و هر بار چیز دیگری حواسم را پرت کرد؛ و هر بار دون‌خوان با شکیبایی بسیار سرم را تکان داد. سرانجام دیدم که هم ذهن و هم چشمانم روی آب متمرکز شده است؛ و، برغم حرکت آب، داشتم غرق در تصویری می‌شدم که از روانی آن داشتم. آب کمی دگرگون شد. به نظر می‌رسید که سنگین‌تر و سبزر و به خاکستری یکدم است. می‌توانستم چین و شکنی را که در حرکت خود می‌ساخت بیستم. چین و شکنها بسیار تیز و تند بود. و آنگاه ناگهان، این احساس به من دست داد که نه به توده‌ای از آب جاری، بلکه به تصویری از آب نگاه می‌کنم: آنچه در برابر چشمان خود داشتم تکه پیخزده‌ای از آب جاری بود. چین و شکنهای آن ثابت و بی‌حرکت بود. می‌توانستم به هر يك از آنها نگاه کنم. سپس چین و شکنهای آب رفته رفته به رنگ سبز فسفری درآمد و نوعی مه سبزفام از آنها به بیرون نشت کرد. مه در امواج جاری شد و سبزی آن کم‌کم روشن‌تر شد تا جایی که به صورت تابشی خیره‌کننده درآمد و همه چیز را در بر گرفت. نمی‌دانم چه مدت در کنار جوی ماندم. دون‌خوان کاری به کارم نداشت. غرق در تابش سبزفام می‌بودم. آن را گرداگرد خود حس می‌کردم. مرا آرامش بخشید. نه فکر داشتم و نه احساسی. آنچه داشتم هشیاری خاموش بود - هشیاری از سبزفامی درخشان آرامبخش.

آگاهی بعدی من، غیسی و سرمای بسیار بود. رفته رفته تشخیص دادم که در جوی آب غوطه می‌خورم. در يك لحظه آب توی بینی‌ام رفت؛ آن را فرو دادم و مرا به سرفه انداخت. دوچار خارش آزاردهنده‌ای در بینی شدم و پی در پی عطسه کردم. به پا ایستادم و چنان عطسه تند و بلندی کردم که گوزیدم. دون‌خوان دستانش را به هم کوفت و خندید و گفت:

«تنی که بگوزد زنده است.»

به من اشاره کرد که دنبالش کنم و تا خانه قدم زدیم. پیش خود اندیشیدم که ساکت باشم. انتظار داشتم که به نوعی

کچ خلق و دلگیر باشم، اما هیچ احساس خستگی یا افسردگی نکردم. بیشتر احساس سبکی می‌کردم و خیلی تند لباسهایم را عوض کردم و به سوت زدن پرداختم. دون‌خوان کنجکاوانه در من نگرینست و چشم و دهانش را گشود و چنین وانمود که تعجب کرده‌است. ادا و اطوارش مضحک بود و من خیلی پیش از آن خندیدم که جا داشت. «داری می‌ترکی!» - دون‌خوان این‌را گفت و خودش هم سخت به خنده افتاد.

برایش توضیح دادم که نمی‌خواهم دوچار این عادت شوم که پس از کشیدن مبعون او احساس دل‌گرفتگی کنم. به او گفتم که [بار قبل]، در تلاشی که برای دیدار نگهبان کردم، پس از آنکه مرا از چوری آب بیرون کشید شکی نداشتم که اگر به قدر کافی به اشیاء دور و برم خیره می‌شدم قادر به «دیدن» بودم. گفتم:

«دیدن ربطی به نگاه کردن و خاموش ماندن ندارد. دیدن فنی است که باید آموخت، یا شاید فنی که بعضی از ما آن را می‌دانیم.»

نگاهی تیز به من انداخت؛ گویی می‌خواست به من بضمیماند از جمله کسانی هستم که این فن را می‌دانند. سپس پرسید:

«تن و توش کافی برای قدم‌زدن داری؟»

گفتم سالم خوب هست؛ و خوب بود. اگرچه در مراسم روز چیزی نخورده بودم، اما گرسنه نبودم. دون‌خوان کمی نان و چند تکه گوشت خشک در سفره گذاشت و سفره را به دست من داد و با سر اشاره کرد که دنبالش بروم. پرسیدم:

«کجا می‌رویم؟»

با حرکت آهسته سر به تپه‌ها اشاره کرد. رو به همان دره‌ای پیش رفتیم که آپگیر در آن بود، ولی داخل آن نشدیم. دون‌خوان از تخته سنگهایی که در دهانه دره و در سمت راست ما بود بالا رفت. به بالای تپه رفتیم. خورشید کمابیش در افق بود. روز معتدلی بود اما من احساس گرما و خفگی می‌کردم. یسختی نفس می‌کشیدم.

دون‌خوان خیلی از من جلوتر بود و مجبور بود بایستد تا به او برسیم. گفت که وضع جسمی من خوب نیست و شاید عاقلانه نباشد که جلوتر برویم. گذاشت که ساعتی استراحت کنم. تخته‌سنگ صاف که کمابیش گردی را برگزید و به من گفت که روی آن دراز بکشم. خودش اندام را روی تخته‌سنگت پس و پیش کرد و گفت که دست و پایم را

کش دهم و شل و ول در اطراف رها کنم. پشتم کمی قوس برداشته بود و گردنم راحت بود و سرم آویزان. وادارم کرد که حدود پانزده دقیقه در همین حالت بمانم. سپس گفت که ناحیه شکم را لخت کنم. به احتیاط مقداری شاخ و برگ دستچین کرد و روی ناف لخت من انباشت. گرمایی در سرتاسر تنم دوید. بعد از آن دون‌خوان پاهایم را گرفت و مرا چرخاند تا سرم رو به سوی جنوب شرقی قرار گرفت. و گفت:

«اکنون بیا روح آن آنگیر را بخوانیم.»

کوشیدم سرم را بچرخانم و به او نگاه کنم. موهایم را گرفت و مرا با فشار بازداشت و گفت که در حالتی سخت آسیب‌پذیر و وضع بدنی بسیار ضعیفی هستم و باید ساکت و بی‌حرکت باشم. تمام آن شاخه‌های مخصوص را برای حمایت از من روی نافم گذاشته بود و قصد داشت که در کنارم بماند تا اگر نتوانستم از خود دفاع کنم مرا بپاید. درست بالای سرم ایستاده بود، و اگر چشم‌هایم را می‌چرخاندم می‌توانستم او را ببینم. زهش را بیرون آورد و کشید و بعد متوجه شد که من دارم یا چرخاندن چشم به طرف پیشانی به او نگاه می‌کنم. زد توی سرم و دستور داد که به آسمان نگاه کنم، چشمانم را ببندم، و حواسم به صدا باشد. سپس، مثل اینکه تازه به فکرش رسیده باشد، افزود که اگر احساس کردم چیزی به سویم حمله‌ور است در فریاد کردن لفظی که پیشتر به من آموخته است تردید نکنم.

دون‌خسوان و روحگیر او [کار خود را] با ونگ ونگ ملایمی شروع کردند. نرم‌نرمک کشیدگی زه را بیشتر کرد، و من نخست بازتاب صدایی را شنیدم و سپس پژواکی واقعی را که پیایی از سمت جنوب شرقی می‌آمد. کشیدگی زه زیادتر شد. دون‌خوان و «روحگیر»ش کمال همراهی را داشتند؛ زه، صدای نت زیری را تولید می‌کرد و دون‌خوان آن را بالا می‌برد و شدت آن را به جایی می‌رساند که به صورت فریادی درون شکاف یا زوزه‌ای فراخوان در می‌آمد. اوج آن نعره‌ای هولناک و در حد تجربه من تصورناپذیر بود.

صدا در کوهستان پیچید و پژواک آن به سوی ما برگشت. می‌پنداشتم که یکر است به طرفم می‌آید. احساس کردم که بین این صدا و گرمای تنم رابطه‌ای برقرار است. پیش از آنکه دون‌خوان به فریاد زدن بپردازد خیلی گرم و راحت بودم، اما در اوج فریادهای او سردم شد؛ دندان‌هایم بی‌اختیار به هم می‌خورد و چنین حس کردم که چیزی دارد به سرعت به

سراغم می‌آید، يك وقت متوجه شدم كه آسمان بسیار تیره شده است. اگرچه به آسمان نگاه می‌کردم، اما بی‌خبر از آن بودم. لحظه‌ای پرمهرام بر من گذشت و کلمه‌ای را كه دون‌خوان به من آموخته بود به نعره ادا کردم.

دون‌خوان بی‌درنگ از شدت فریادهای هولناك خود كاست، اما این كار مرا آرام نپنخشید. آمرانه زیر لب گفت:

«گوشه‌ایت را بگیر.»

با دست‌هایم هر دو گوش خود را پوشاندم. پس از چند دقیقه دون‌خوان دست از نواختن كشید و به كنار من آمد. بعد از آنكه شاخ و برگها را از روی ناف برداشت كمكم كرد تا بلند شوم، و سپس آنها را به احتیاط روی سنگی گذاشت كه بر آن دراز كشیده بودم. شاخ و برگها را آتش زد و همین‌طور كه آنها می‌سوختند شكم را با برگهای دیگری كه از جیبش درآورد مالش داد.

همین كه خواستم به او بگویم سرم سخت درد می‌كند، دست بر دهانم نهاد.

همانجا ماندیم تا تمام برگها سوخت. حالا دیگر هوا تاریك تاریك شده بود. از تپه پایین رفتیم و من دل‌آشوبه داشتم.

از كنار جوی آب كه رد می‌شدیم، دون‌خوان به من گفت كه به‌قدر كافی كارم را انجام داده‌ام و نباید در آن دور و سر بمانم. از او خواستم كه برایم توضیح دهد روح آن آگیر چه بود، اما با اشاره به من فهماند كه ساكت باشم. گفت كه در ایسن‌باره وقت دیگری صحبت می‌كنیم. سپس بعمد موضوع را عوض كرد و توضیح مفصلي راجع به «دیدن» داد. گفتم چه بد كه نمی‌توانم در تاریکی بنویسم، خیلی خوشحال شد و گفت كه بیشتر اوقات به آنچه می‌گوید توجهی ندارم، چرا كه سخت در كیرودار نوشتن هر چیزی هستم.

دون‌خوان از «دیدن» به عنوان فرایندی جدا و مستقل از «دلیل»ها و فنون جادوگری صحبت كرد: جادوگر کسی است كه می‌تواند دلیل را مهار كند و از این‌رو می‌تواند قدرت دلیل را ماهرانه به نفع خود به‌كار گیرد، اما تسلط او بر دلیل بدان معنی نیست كه می‌تواند «ببیند»، به یادش آوردم كه پیشتر به من گفته بود ممكن نیست کسی «ببیند» مگر آنكه برای خود يك دلیل داشته باشد. دون‌خوان خیلی آرام جواب داد كه به این نتیجه رسیده است كه بدون تسلط بر «دلیل» هم «دیدن» ممكن

است. او احساس می‌کرد دلیلی ندارد که جز این باشد، زیرا «دیدن» ربطی به فنون ماهرانه جادوگری ندارد که تنها کارش ایجاد تصوراتی در دیگران است، و حال آنکه فنون «دیدن» هیچ تأثیری بر دیگران ندارد. ذهن خیلی روشن بود. تا با دون‌خوان قدم می‌زدیم، احساس سرگیجه یا خستگی نمی‌کردم و دیگر احساس ناراحتی در شکم نداشتم. سخت گرسنه بودم، و همین که به خانه‌اش رسیدیم شکمی از عزا درآوردم.

پس از آن از او خواستم که درباره فنون «دیدن» بیشتر برایم بگوید. نیشش تا پناگوش باز شد و گفت که دوباره خودت هستی. گفتم: «چگونه است که فنون دیدن هیچ تأثیری بر دیگران ندارد؟» گفت: «پیش از این به تو گفته‌ام که دیدن جادوگری نیست. با این همه چه بسا که کسی این دو را بسادگی با هم اشتباه کند، زیرا انسانی که می‌بیند در همان حال می‌تواند مهار کردن دلیل را هم بیاموزد و چه بسا که جادوگر شود. از سوی دیگر، ممکن است کسی فنون ویژه‌ای را برای مهار کردن دلیل فراگیرد و جادوگر شود و با این همه ای بسا که او هرگز دیدن را نیاموزد.

«گذشته از این، دیدن ضد جادوگری است. دیدن به انسان می‌فهماند که همه چیز چه ناچیز است.»

«ناچیزی چه چیز، دون‌خوان؟»

«ناچیزی همه چیز.»

حرف دیگری نزدیم. احساس آسودگی می‌کردم و نمی‌خواستم دیگر حرفی بزنم. به پشت روی یک تکه فرش حصیری دراز کشیده بودم. از کاپشن خود بالشی ساخته بودم. احساس شادی و راحتی می‌کردم و ساعتها در نور چراغ نفتی به نوشتن یادداشت‌هایم پرداختم.

ناگهان دون‌خوان دوباره به حرف آمد و گفت:

«کار امروزت خیلی خوب بود، در کنار آب خیلی خوب عمل کردی.

روح آپگیر تو را دوست دارد و در تمام مدت به تو کمک کرد.»

یادم آمد که فراموش کرده‌ام تجربه امروزم را برایش تعریف کنم. شروع به توصیف چگونگی دریافت آب کردم. نگذاشت ادامه دهم. گفت می‌داند که من به سبز رنگی را درک کرده‌ام. ناگزیر از آن شدم که بپرسم:

«تو از کجا این را می‌دانی، دون‌خوان؟»

«تو را دیدم.»

«من چه کردم؟»

«کاری نکردی، آنجا نشستی و به آب خیره شدی و سرانجام بنهار

سبز مه را دریافتی.»

«همان دینق بود؟»

«نه، ولی خیلی نزدیک به آن بود، تو داری نزدیک می‌شوی.»

«خیلی هیجان‌زده شدم، می‌خواستم در این باره بیشتر بدانم، خندید

و اشتیاقم را به مسخره گرفت. گفتم هرکسی می‌تواند مه سبز را درک

کند، زیرا که آن نیز مانند نگهبان بود، یعنی چیزی که پناگزیرو آنجا

حضور داشت، و از این‌رو درک آن دستاورد بزرگی نیست. و افزود:

«وقتی می‌گویم که خوب عمل کردی منظورم این است که تکان

نخوردی - نه مثل آن بار که نگهبان را دیدی، اگر بیقراری می‌کردی

مجبور می‌شدم که سرت را بجنبانم و تو را از آن حال درآورم. هرگاه

کسی به مه سبز داخل می‌شود مرشدش باید در کنارش باشد تا به دام مه

گرفتار نشود. تو می‌توانی به کمک خود از دسترس نگهبان خارج شوی،

ولی نمی‌توانی به نیروی خود از چنگش مه سبز فرار کنی، دست‌کم در

آغاز کار نمی‌توانی. بعدها ممکن است برای این کار راهی بیایی،

اکنون برآنیم که نکته دیگری را کشف کنیم.»

«چه چیزی را می‌خواهیم کشف کنیم؟»

«این را که آیا تو می‌توانی آب را ببینی.»

«چگونه بدانم که آب را دیده‌ام، یا آب را می‌بینم؟»

«خواهی دانست، گیبی تو از وراجی است.»

با بورسی یادداشت‌هایم سئوالهای گوناگونی برآیم پیش آمده بود؛ و در ۸ اوت ۱۹۶۹، همین که با دون‌خوان زیر کپوش نشستیم از او پرسیدیم:

«آیا به سبز هم چیزی است مثل نگهبان که برای دیدن می‌باید بر آن چیره شد؟» گفت:

«بر همه چیز می‌باید چیره شد.»

«چگونه می‌توانم بر به سبز چیره شوم؟»

«به همان شیوه که می‌بایست بر نگهبان چیره می‌شدی، با هیچ

گردانیدن او.»

«باید چه کنم؟»

«هیچ. به سبز برای تو چیزی به مراتب آسانتر از نگهبان است. روح آبیگیر از تو خوشش می‌آید، در حالی که سر و کله زدن یا نگهبان بی‌شک در حوصله تو نبود. تو بواقع هرگز نگهبان را ندیدی.»

«شاید این بدان خاطر باشد که از او خوشم نمی‌آمد. چه می‌شد اگر با نگهبانی روبرو می‌شدم که از او خوشم می‌آمد؟ لایبک هستند مردمانی که نگهبانی را که من دیدم زیبا بینندارند. آیا آنها می‌توانند به این دلیل که او را دوست دارند بر او چیره شوند؟»

«نه! تو هنوز هم نمی‌فهمی، این مهم نیست که از نگهبان خوشت بیایند یا بدت بیاید. تا زمانی که نسبت به نگهبان احساسی داری، نگهبان همان‌گونه خواهد بود - خواه هیولا، خواه زیبا، یا هرچه. از سوی دیگر، اگر احساسی نسبت به او نداشته باشی هیچ خواهد شد، و باز هم همچنان رویاروی تو خواهد بود.»

این تصور که چیزی به کلان‌پیکری نگهبان می‌تواند هیچ شود و در عین حال همچنان در برابر چشمانم باقی بماند به هیچ‌رو برآیم پذیرفتنی



نبود. احساس می‌کردم که این هم از پیش‌رنگاره‌های ضدمنطق در معرفت دون‌خوان است. باری، اما این احساس را هم داشتم که اگر بی‌خواست، می‌توانست آن را برایم بشکافد. به اصرار از او پرسیدم که منظورش از این حرف چیست.

«تو می‌پنداشتی نگهبان چیزی است که آن را می‌شناسی، منظورم این است.»

«نه، من فکر نمی‌کردم که آن را می‌شناسم.»

«تو فکر کردی که زشت است؛ جشاش وحشتناک است؛ غول بی‌شاخ و دم است. تو معنی همه این چیزها را می‌دانی. پس نگهبان، همیشه برای تو چیزی بود که آن را می‌شناختی، و تا زمانی که نگهبان در چشم تو چیزی بود که می‌شناختی آن را ندیدنی. پیش از این به تو گفتم که نگهبان باید هیچ شود و با این همه در برابرت بماند، باید آنجا باشد و در عین حال هیچ باشد.»

«چگونه چنین چیزی شدنی است، دون‌خوان؟ آنچه می‌گویی محال است.»

«محال است، اما دیسلدن همین است. براساسی که صحبت کردن درباره‌اش بی‌مفهوم است. دیلن، چنانکه پیشتر گفتم، با دیلن فراگرفته می‌شود.»

«تو گویا یا آب مشکلی نداری. در آن روز کمابیش آن را دیدنی. اکنون آب مدار کار توست. آنچه بدان نیاز داری کامل کردن فن دیلن است. روح آبیگر پشتیبان نیرومندی برای توست.»  
«این یکی دیگر از پرسشهای هیجان‌انگیزی است که من دارم، دون‌خوان.»

«تر می‌توانی هرگز ال‌هیجان‌انگیزی داشته باشی، اما، ما نمی‌توانیم در این حوالی راجع به روح آبیگر صحبت کنیم. در حقیقت، بهتر آن است که در این باره هیچ فکر نکنی، هیچ. وگرنه روح آبیگر تو را به دام خواهد انداخت، و اگر چنین شود برای کمک کردن به تو هیچ راهی نیست. پس دهانت را ببند و افکارت را به سوی چیز دیگری بگردان.»

حدود ساعت ده صبح روز بعد دون‌خوان چپش را از بقچه درآورد، از معجون انباشت، و سپس آن را به دست من داد و گفت که آن را به کنار جوی آب ببرم. در حالی که چپ را با دو دست گرفته بودم،

توانستم تکه‌های پیراهنم را باز کنم و چپق را درون پیراهنم بگذارم و آن را محکم بگیرم. دون‌خوان هم دو تکه فرش حصیری و سیتی کوچکی از آتش با خود داشت. روز گرمی بود. در سایه درختزار کوچکی از درختان پرتو، چسبیده به جوی آب، بر حصیر نشستیم. دون‌خوان گل‌آتشی بر چپق نهاده و به من گفت که بکشم. هیچ فخر و غروری درک یا احساس نمی‌کردم. به یادم آمد که در دومین تلاشم برای «دیدن» نگهبان، پس از آنکه دون‌خوان ماهیت آن را برایم توضیح داد، احساس بی‌مانندی از ترس و حیرت داشتم. اما این بار، اگرچه دون‌خوان مرا از این احتمال که آب را بواقع «دیده باشم» آگاه کرده بود، شوری نداشتم و فقط کنجکار بودم.

دون‌خوان مرا واداشت که این بار دو برابر آنچه در تلاشهای قبلی کشیده بودم بکشم. در يك لحظه خاص به رویم خم شد و درگوش راستم گفت که می‌خواهد راه استفاده کردن از آب برای حرکت را به من بیاموزد. احساس کردم که صورتش آنقدر نزدیک است که گویی دهانش را به گوشم چسبانده است. به من گفت که به درون آب خیره نشوم، ولی چشمانم را روی سطح آن ثابت نگه دارم تا آب به‌به من سبز تبدیل شود. چند بار تکرار کرد که همه توجهم باید به‌به باشد تا آنجا که دیگر قادر به بازشناسی چیز دیگری نیاشم. می‌شنیدم که می‌گفت:

«به آب پیش روی خود بنگر، اما نگذار که صدایش تو را به جای دیگر برد. اگر خودت را به دست صدای آب بسپاری، ای بسا که هرگز نتوانم تو را پیدا کنم و بازگردانم. اکنون به‌به من سبز فرو شو و به صدای من گوش فرا ده.»

گفته‌اش را با وضوحی شگفت‌شنیدم و فهمیدم. به ثابت نگاه کردن آب پرداختم، و احساس خاصی از لذت جسمانی به من دست داد؛ نوعی خارش، يك شادی نامعلوم. مدت زیادی به آب نگریستم اما به‌به من سبز را نیافتم. حس کردم که چشمانم از کانون خارج می‌شود و ناگزیر شدم که برای ادامه تماشای آب تلاش کنم. سرانجام دیگر نتوانستم چشمان خود را کنترل کنم و می‌بایست چشمانم را بسته باشم یا چشمک زده باشم، و یا شاید هم که توان تمرکز دادن آنها را از دست دادم. به هر صورت، در همان لحظه آب ثابت شد؛ از حرکت بازایستاد. تو گویی که يك تابلو نقاشی است. چین و شکنها بی‌حرکت شدند. آنگاه آب شروع به کف‌سجوش کرد؛ گویی ذراتی کربون‌دار داشت که ناگهان منفجر شد. برای